

# کتاب امور

شاهکار: کریستین بوین  
سید حبیب گوهری راد



CHRISTIAN  
BOBIN

سرشناسه: بوپن، کریستین، م-۱۹۵۱ *Bobin, Christlan*  
عنوان و پدیدآور: لوئیز امور / ک. بوپن / حبیب گوهری راد  
مشخصات نشر: تهران: رادمهر، ۱۳۸۶  
مشخصات ظاهری: ۱۴۸ ص  
شابک: ۳-۴۶-۸۶۷۳-۹۶۴-۹۷۸  
یادداشت: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا  
موضوع: داستانهای فرانسه -- قرن ۲۰ م  
شناسه افزوده: گوهری راد، سید حبیب، ۱۳۵۵-، مترجم  
رده بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۸۲۴د۸ و / ۱۲۶۶۳ PQ  
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴  
شماره کتابخانه ملی: ۱۶۹۱۹-۸۵ م



[www.radmehrpub.com](http://www.radmehrpub.com)

## لوییز امور

مترجم: سید حبیب گوهری راد

ناشران همکار: توسن دانش - ماهی طلایی

طراح جلد: نیم نگاه (۰۹۱۲۴۷۱۸۲۴۰)

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۶

صحافی: مهتاب

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۶۷۳-۴۶-۲

اثر: کریستین بوین

ناشر: مجموعه انتشاراتی رادمهر

ویراستار: بهاره پاریاب

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

چاپخانه: رادمهر

قیمت: ۱۶۵۰۰ ریال

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۱۳۵۴۴۰۷



**CHRISTIAN  
BOBIN**

## فصل اول

درست است، هنوز او را ندیده بودم که شیفته‌اش شدم. نامش را هنگامی که در بخش «رایحه‌ها» در مجله‌ی «رزهای فرانسوی» - که به علت شدت علاقه‌ام به این گل در این مجله آبونه شده بودم - در کنار اسم من به چاپ رسیده بود، دیدم؛ لوییز امور، این نام برایم از درخشندگی کِرِم رنگ گل‌های ختمی نورانی‌تر و شفاف‌تر بود. نام ما، گرچه تنها به اندازه‌ی یک ویرگول با هم فاصله داشت، اما از زیر خمیدگی کاغذ، به چشم خواننده، همچون عروس و دامادی می‌آمد. طبق آنچه در مجله نوشته شده بود، لوییز امور سازنده‌ی عطره‌هایی چون «ژامه» (*Jamais*) و «ابسنت» (*Absent*)، اینک عطر جدیدی را با نام «مادون» (*Madone*) پدید آورده که ساختن آن الهام گرفته شده از یکی از کتاب‌های من بوده است. من نیز به عنوان یک متفکر جوان با آینده‌ای روشن و امیدوارکننده معرفی شده بودم. از لوییز امور هیچ‌گونه عکسی در مجله نبود؛ اما عظمت پنهان و گوشه‌گیر نامش، بیش از یک تصویر مرا محو جادوی خود ساخته بود.

زندگی من، بدون آنکه شور و هیجانات دنیا را به خود راه داده باشد، در لابه‌لای

کتاب‌ها سپری می‌شد و من بی آنکه خود بدانم، در خواندن کتاب‌ها همان روشی را در پیش گرفته بودم که پرنده‌ها به طور غریزی با شاخ و برگ درختان پیش می‌گیرند؛ آنها شاخه‌ها را شکسته و ساقه‌هایش را جدا می‌کنند و پس از لحظه‌ای آنها را به ساقه‌های دیگر وصل کرده و از این طریق لانه‌ای برای خود می‌سازند.

من همه‌ی کتاب‌ها را با انگیزه و اشتیاق و صف‌ناپذیری می‌گشودم و محتوای آنها چه راست بود، چه دروغ، موضوع‌شان چه در مورد قدیسی پیروز شده بر انحرافات بود یا درباره‌ی آتش عشق شاعری به معشوقه‌ای خیالی، در هر حال من با تمام وجود آنها را می‌چشیدم. داستان‌ها را از عمق‌شان جدا کرده و درخشندگی طربناک نام‌هایی چون بلانش، بثاترینس، ایزوت و هلویز را با خود همراه می‌کردم تا بدین شکل به سینه‌ام آذین بخشم و از آن لانه‌ای بسازم تا قلبم از سرمای استخوان سوز دنیا مصون بماند. لوییز امور، این نام به تمام معنا کامل که از نام تمام رؤیاها و آرزوها سرچشمه گرفته است، مانند پرستاری مهربان، به سراغ من آمد تا پلک‌هایم را روی هم گذارد و مرا به شبی لذت‌بخش و بی‌انتها، به سرزمینی توأم با زن، زیبایی و لذت دعوت نماید. ممکن است کلّ یک زندگی، در یک آن با یک اتفاق سطحی و ساده، در عمق تاریکی محض یا در دل روشنایی فرورود؛ همانند یک تاس که توسط یک دست، باطمینان و محکم

روی صفحه‌ی بازی پرتاب می‌شود؛ تاسی که در آخرین حرکت خود عدد ۶ یا ۱ را نشان می‌دهد و مسیر خوشبختی یا بیچارگی را پیش روی انسان باز می‌کند.

دو روز بعد از آنکه از درخشندگی نام خود در کنار نام او مطلع شده بودم، کارتی از او به دستم رسید که در آن از من خواسته بود در یک آگهی تبلیغاتی، یکی از جملاتم را به کار برد و نیز مرا دعوت کرده بود تا ملاقاتش کنم. کارت او کاغذی سفید و مات بود که خال‌های زرد رنگ کوچکی، روی آن نقش بسته بود؛ درست مانند بافت‌های کاغذ گاهی که در تابلوهای نقاشی، گیسوان زنان را نورباران می‌سازد. لوییز امور خطی ریز و بسیار ظریف داشت که نشان می‌داد او از توجهی هنرمندانه بهره‌مند است. امضایش نیز از نیرویی قابل تحسین، همانند عدد ۶ تاس، برخوردار بود. گویا دست محکم و مطمئنی که این تاس را انداخته بود، سی سال پیش، باز شده بود و در طی این سی سال به امید ایستادن همچنان چرخیده بود، اما هنوز از حرکت نایستاده بود و آن روز، دقیقاً در همان لحظه‌ای که انتظار هیچ چیز را نمی‌کشیدم و شاید تنها به همین دلیل که انتظار هیچ چیز را نمی‌کشیدم، بازی آغاز شده بود.

کارت را نگه داشتم، گرچه در ابتدا تصمیم داشتم آن را دور اندازم. مطمئن بودم که به او پاسخ منفی خواهم داد. من به نوشتن روی آورده بودم تا خود را از دنیا دور سازم،

نه آنکه خدمتی برایش انجام دهم. ممکن بود به ملاقاتش بروم و علت رد تقاضایش را توضیح دهم. شاید از تنفیری که از این دنیای مادی و تجملی داشتم، دنیایی که در آن ارزش یک تکه کوچک ابریشم یا حتی یک ساعت مچی از بیچارگان و انسان‌های در حال مرگ بیشتر بود، با او به بحث می‌نشستم و شاید هم در مورد آنچه می‌نوشتم، مانند دنیای خیالی و دروغین تصاویر، با او صحبت می‌کردم.

پوششی از محسوسات، جهان نامحسوس را که حقیقی است و موجودیت دارد، در بر می‌گیرد و این تصاویر دروغین و غیر حقیقی با زیبا کردن این پوشش محسوسات، این جهان را نابود می‌سازد. پوششی که بیش از حد برایش ارزش قائلند و به مرور چهره‌ی دروغینش را از دست می‌دهد و با کسب مقام و افتخار برای افراد، نابودی‌شان را به ارمغان می‌آورد. بنابراین به دست آوردن موفقیت در این جهان، یعنی از دست دادن همه چیز.

من این چنین می‌اندیشیدم و خود را آماده می‌کردم تا به آن گسترش دهم، گرچه به تازگی، احساسی قدرتمند و آرامش‌بخش‌تر از نیروی اندیشه، در وجودم راه پیدا کرده بود.

نام لوییز امور مانند چرخ و فلک در ذهنم حرکت می‌کرد و تمام افکار قدیمی را



متراکم می ساخت و مدام در ذهنم تکرارکنان می خواند:  
لوییز امور...، لوییز امور...، لوییز امور...

## فصل دوم

بچه‌ها از هر طرف دوان بودند، آنچنان فریاد می‌کشیدند که گویی جایی را نمی‌دیدند. انگار مست یا جادو شده بودند. با حرکاتی نامنظم، مانند انسانی که در حال غرق شدن است و نیز با هیاهوی بی‌حدشان، آخرین گردهای آرامشی را که روی برگ‌های پهن چنار سکونت گزیده بودند، لگدکوب می‌کردند. مانند توپ‌های بیلیارد، به جانب هم پرتاب می‌شدند، یکدیگر را هل می‌دادند و یا به هم تنه می‌زدند و می‌خندیدند. من از شادی آنها می‌ترسیدم. من همسن آنها بودم. درست نمی‌دانم چند نفر بودند، چون هنوز شمردن را نیاموخته بودم، علاوه بر آن، نقش‌بندی ریز چهره‌شان کافی نبود تا بتوان فردیت و زندگی مجزایی برای هر کدام قائل شد. در مجموع می‌شد تمام آنها را یک نفر محسوب کرد و این سنگ خارای کور و کر، این چرخ باعظمت با حلقه‌های آهنینش که هر چیزی را سر راهش له می‌کرد، نخستین کشف من در مورد آن چیزی بود که بعدها آن را «مردم جهان» نام نهادم.

حیاط کودکستان، که این کشف در آن رخ داد، مانند حیاط زندان سرد و بی‌روح و غمناک می‌نمود. صدای فریاد بچه‌ها تا دو متر بالاتر از سطح زمین بالا می‌رفت، در

هم گره می خورد و همان جا ثابت می ایستاد؛ در نتیجه ابری نامرئی ایجاد می شد که مانع پیوند زمین و آسمان می گردید. بچه ها با حرکات منقطع، سریع و ناتمام شان، فرشته ای را که می بایست روی شانه های خود نگه دارند، به امید اینکه روی زمین آسفالت شده بیفتد و صدمه ببیند، می لرزاندند. البته به خواست شان هم می رسیدند، بنابراین حیاط کودکستان، زیر پای جنایتکاران چهار - پنج ساله، لگدمال می شد. آنها که سیاستمداران، تاجران و رؤسای آینده ی دنیا بودند و همه ی آنها از همان زمان، آنجا بودند؛ با آب دماغ های آویزان و لباس های نامرتب.

من به دنبال دوست و تکیه گاهی می گشتم و آن را در وجود پسر بچه ای یافتم که در گوشه ی حیاط نشسته بود و مانند من هیچ علاقه ای به این بازی های وحشیانه نداشت. او را راضی کردم که با هم فرار کنیم. مدرسه، زیرزمینی داشت که انبار ذغال سنگ بود. ما به آنجا رفتیم و در پشت پناهگاهی از سنگ های سیاه کوچک، پنهان شدیم. به مدت یک ساعت، از مخفی شدن عمیقاً احساس لذت کردم. ابری سیاه و نه چندان غلیظ عامل جدایی ام از پوچی و بیهودگی دنیا بود و این ابر رقیق، گرد و خاک ذغال سنگ هایی بود که از تکان دادن پاهای خواب رفته ی ما ایجاد شده بود.

یک سال بعد نیز دوباره فرار کردم و این بار با دخترک شش ساله ی همسایه. یک

بعد از ظهر تاپستانی، اما طوفانی بود. همه از فرط گرما، دراز کشیده و مانند غول‌ها شده بودند. ما درست در همین زمان که پدر و مادرها خواب بودند، مانند دو یتیم، به سرعت از خانه بیرون رفتیم. دوست کوچک من موهای ژولیده و پرپشت داشت. او شاهزاده‌ی چاله‌های پر از آب بود. در راه هیچ کدام از آنها را بی نصیب نگذاشت و شادی کودکانه‌ی پریدن توی چاله‌ها و پاشیدن قطره‌های آب به سوی آسمانی که از آن باریده بود را به من آموخت. آرام آرام درهای بهشت به روی مان باز می‌شد. پنجره‌ی کوچه‌های حقیرانه، ترانه‌های قدیمی فرانسوی را به گوش می‌رساندند. دیدن خیابان‌هایی که در اعماق فضای دشت و صحرا محو می‌شدند، روح را لبریز از شادی می‌کرد. هنگام غروب، وارد مسافرخانه‌ای شده بودیم تا بتوانیم نانی به دست آوریم که در همانجا دستگیرمان کردند.

فرارها دیگر تکرار نشد، اما نفرت من از دنیا و مردمانش - مردمانی که بدون هیچ علاقه و محبتی یکدیگر را می‌بوسند و بدون آنکه از حرف‌های هم چیزی بفمند، با هم صحبت می‌کنند - شدت پیدا کرد. من مصرانه از زندگی با آدم‌های بی‌احساس و سرزمین سردشان، می‌گریختم و زمانی که به ناچار باید در موقعیتی قرار می‌گرفتم که در آن همه چیز حتی والدینم، تصویری از یک دروغ می‌شدند، به شدت خشمگین

می شدم. برای انتقام تصمیم می گرفتم تا تمام سوپم را یک نفس قورت دهم و از این راه خودکشی کنم! خشم و قهرم به شدت خشم و قهر خدا بود. در سن هفت سالگی، افکار عجیبی داشتم که مانند سلاح های تخریب کننده با آنها می توانستم خانه ای را ویران کنم، حتی اگر به قیمت جان دادن خود در زیر آن آوارها تمام می شد، اما اغلب سعی می کردم تا با کوباندن هر چه بیشتر درها به هم، خود را راضی کنم و هر بار با لرزش شدید دیوارها، صلیبی که بالای دیوار آشپزخانه آویزان بود و روی آن حضرت مسیح قرار داشت، چند ثانیه ای تکان می خورد و ناصاف از حرکت باز می ایستاد. پدرم بدون آنکه تغییری در لحن صدایش ایجاد کند، صلیب را دوباره سر جایش قرار می داد و به انسانی که دو هزار سال بعد از پایان شکنجه و عذاب، ضربه ی دیگری دیده بود، آرامش و سکون دوباره ای می بخشید.

من آن دوره، هنوز نفهمیده بودم که مسیح می تواند بهترین دوست و همراه برای فرار باشد. تنها آرزوی من این بود که نفس بکشم و به محض یاد گرفتن خواندن و نوشتن، در هوای پاک و آزاد کتاب ها به پرواز درآمدم. از ورق کتاب ها برای خود کلاهی درست کردم تا روی سر خود بگذارم. روی پله ها می نشستم و یا جایی دراز می کشیدم و با صبر بسیار، برای یافتن آسمان، ملائک و یا حتی مردگان، یعنی هر چیز جز خیر

و شر دنیایی، سالیان دراز به کتاب خواندن پناه می آوردم.

## فصل سوّم

با آنکه سی ساله بودم، اما هنوز به دنیا باز نگشته بودم. همچنان مجرد زندگی می‌کردم. روزها با روش خودآموز، الهیات را مطالعه می‌کردم. وارد کالج شدم، اما یک ساعت بعد از آن بیرون آمدم. همه‌ی افراد آنجا به دلیل شدت روحیه‌ی جدی که داشتند، قیافه‌ای سرد و خشن به خود گرفته بودند. عقل به من فرمان می‌داد که از آنها دوری گزینم، زیرا من تنها از حالت جدی نوزادان خوشم می‌آمد.

برای ناهار پیش پدر و مادرم می‌رفتم که کم‌کم پیر می‌شدند. شب‌ها به منزل خودم در آن سوی شهر باز می‌گشتم و تا نیمه‌های شب، به نوشتن می‌پرداختم. جملاتی در مورد خداوند، آسمان و پوچی. تا آن موقع دو کتاب چاپ کرده بودم که مورد توجه یکی از سمینارهای ادبی واقع شده بود. مقاله‌ی کوتاهی نیز در یکی از مجله‌های الهیات - که احتمالاً خواننده‌ی زیادی هم نداشت - در مورد کتاب‌هایم نوشته شده بود. برای آنکه اطمینان پیدا کنم مطلب مربوط به من است، آن را دوبار پشت سر هم خواندم. نامم مانند میخی که محکم به عمق دیوار فرو رفته باشد، استوار در متن جای گرفته بود. خواندن مقاله احساس دل‌انگیزی را در من زنده کرد، اما به سرعت خاموش

شد. موفقیت هم حتی قادر نبود فاصله‌ی همیشگی من و مردم را کمتر کند. تشویق و تحسین همانند شمشیری است که نوکش زهراگین شده باشد. در واقع هیچ چیز نمی‌توانست از جداره‌ی نازک شیشه‌ای که به مدت سی سال مرا از دیوانگی و جنایت انسان‌ها به دور می‌ساخت، عبور کند. البته گاه پیش می‌آمد که بدون شکستن این جداره از آن عبور کنم تا خویشاوندی را به آغوش کشم و گاه بهتر از خودش حرف‌هایش را درک کنم، اما بلافاصله به دنیای شیشه‌ای خود بازمی‌گشتم و چندین ماه دیگران را از خود بی‌خبر می‌ساختم. هنوز کسی پیدا نشده بود که بتواند مرا پایبند دنیای مادی سازد. شاید مطالعه و بررسی زندگی قدیسان و نوشتن مطالبی از هاله‌ی نورانی احاطه‌کننده‌شان، تنها بهانه‌ی من برای وارد نشدن به جهانی بود که به اعتقاد من بی‌رحم و سنگدل می‌نمود. عرف اجتماعی، چهره‌ی حقیقی قدیسان را زیر سؤال می‌برد، اما نوشتن چین و شکن‌ها را پاک کرده، درخشندگی واقعی را به سیمای آنها بازمی‌گرداند.

به عنوان یک استاد نگارش، در این زمینه حضرت مسیح را برگزیده بودم. او که تنها یک بار آن هم بر روی ماسه‌ها، نوشته بود و با این وجود نوشته‌اش هنوز بعد از دو هزار سال، طراوت و تازگی خود را از دست نداده بود. به اعتقاد من، الهیات تنها یک



علم نبود، بلکه دشتی داغ از آرزوها بود. هر بار که صفحات انجیل را ورق می‌زدم، گل‌های مختلفی را که از آن پایین می‌ریخت، می‌دیدم. اوج آرزویم این بود که به هنگام نوشتن، مانند یک گل مینا، مقتدر باشم. به خوبی می‌دانستم که خداوند از لابه‌لای کتاب‌هایی که پیرامون او بحث می‌کنند ظاهر نمی‌شود، اما آنچه قدیسان از آن می‌نوشتند، حکایت از غیبتی داشت که پر عظمت‌تر از آن در این جهان نبود. جملات آنها همانند نخ بادبادکی بود که در اوج آسمان در پرواز است و نمی‌توان با چشم آن را دید.

با همین کتاب‌ها در جهان آمال خود غرق می‌شدم. هر روز که می‌گذشت، بیشتر متوجه فرتوت شدن پدر و مادرم می‌شدم. پدرم مرا گوشزد می‌کرد: «سعی کن خوب غذا بخوری، چون کار سنگین و خسته‌کننده‌ای داری.» و من الهامات درونی عارفانی را می‌شنیدم که تمام دارایی خود را صرف ملکوت کرده و دیگر قادر به بازیافت آن نبودند. من سی سال این‌گونه و با این شیوه زیسته بودم و می‌توانستم سه هزار سال دیگر نیز زندگی‌ام را این‌گونه سپری کنم.

گاه دست ملایم و پدران‌های باد در چین و شکن موهایم و یا حتی چند پدیده‌ی آسمانی مانند برف به یادم می‌آورد که دنیای دیگری هم هست که در آن همه چیز حقیقی است

و در عین حال پاک‌تر و مقدّس‌تر...

و اما یک مرد سی ساله که در بالاترین حد توانایی و قدرت است، به فرشته‌ای نیازمند است تا او را از دنیای خیالات و رؤیاهایش بیرون بکشد، حتی اگر آن فرشته لباسی از برف به تن داشته باشد.

## فصل چهارم

در کودکی از چهره‌ی زیبایی تصویری برای خود ترسیم کرده بودم که هیچ شباهتی به سیمای زنان فروشنده در عطرفروشی‌ها و یا ویتترین‌های پرتالو جواهر فروشی‌ها نداشت، بلکه شبیه به گنجشک‌هایی بود که روی گل‌ها می‌نشستند، گل‌هایی ظریف و درخشنده مانند لباس نوزادان در مراسم غسل تعمید.

من در عجایبی رشد کرده بودم که حاصل پیوندی از عشق و فقر بود. اغلب در خانه نیاز مالی احساس می‌شد، اما عشق و علاقه‌ی پدر و مادرم نسبت به یکدیگر و هر دوی آنها نسبت به من، رنگ زیبای طبیعت را به خانه می‌بخشید. تصویر گل‌های صحرایی روی یک لیوان قدیمی، که آزادی بی‌قید و بند آنها به شکل دسته‌گلی بود و طراوت و درخشندگی‌شان از عظمت گل‌هایی که دست سخت صنعت آنها را اسیر و شکنجه کرده است و رزهایی که سرخی‌شان نه از آفتابی سوزان، بلکه از حادثه‌ای رقت‌انگیز حکایت دارد، بسیار دست نخورده‌تر و طربناک‌تر بود. مادر با خیاطی خود، کمک خرج خانواده بود. مشتریان نزد مادر می‌آمدند و پارچه‌هایی می‌آوردند و برای مراسم مختلف، لباس سفارش می‌دادند. من با اشتیاق کامل انگشتان ظریف

مادرم را که سوزن را از پارچه‌های رنگارنگ به این طرف و آن طرف می‌کشاند، تماشا می‌کردم و می‌دیدم که لباس کم‌کم شکل دلخواه را به خود می‌گیرد. من در مورد لباس‌ها و مردمی که آن را به تن می‌کردند و به ویژه درباره‌ی مادرم که پس از انجام یک کار خوب و رضایت‌بخش چهره‌اش نورانی می‌شد، به خیال‌پردازی می‌پرداختم. هنگامی که مادر نخ را بین لب‌هایش تر می‌کرد تا آن را به راحتی از سوزن رد کند، در آن لحظه می‌دانستم که هر چیز دارای معنا و مفهومی است و دنیا با وجود ستارگان درخشان بی‌شمارش، لب‌های رنگ‌پریده‌ی مادرم و سوراخ ریز سوزنی که میان انگشتان او می‌لرزد، را به عنوان نشانه‌ای برای تشخیص مسیر انتخاب کرده است. ما در مرکز جهان نیستیم و تنها حرکات ما هنگامی که در حال انجام کاری ساده و سودمند هستیم، در مرکز جهان قرار می‌گیرد. بنابراین مادر، بدون آنکه خود بداند، مرا با اولین درس‌های خداشناسی آشنا کرده بود و گنجینه‌ای که من بعدها از عمق کتاب‌های ارزشمند بیرون کشیدم، او قبل از آن به من هدیه کرده بود. پدرم نیز با رفتار آرام و خوی و منش متعادلش، در مورد آسمان، چیزهایی به من آموخت. هنگامی که شب ظرف‌ها را می‌شست و انگشتش را به آرامی روی هر کدام از بشقاب‌های چینی گلدار که زیر آب داغ برق می‌زد می‌کشید، دلم می‌خواست تماشایش کنم و صدایش را

بشنوم که می‌گفت: «انگار بر روی روزی که پشت سر گذاشتیم، دست می‌کشم.»  
سیمای مهربان مادر برای فرزند، به منزله‌ی نخستین کتاب تصویردار است. صورت  
مادر من شبیه یک نان تازه و خوشمزه بود و هنگامی که مرا از زمین بلند می‌کرد - در  
حالی که سه سال بیشتر نداشتم - دلم می‌خواست با انگشتان نرم و ظریفم، به خمیر  
صورتی رنگ لپ‌هایش، ضربه‌ی آرامی بزنم. مدتی بعد، هنگامی که شش یا هفت ساله  
بودم، پس از اینکه نوشتن را آموختم، دوست داشتم روی صورتش کلماتی را بنویسم.  
مادر به من اجازه‌ی این کار را می‌داد. او چشمانش را می‌بست و سپس بدون آنکه  
اشتباه کند، کلمه‌ای را که با فشار انگشتانم روی لپ‌هایش نوشته بودم، با صدای بلند  
تکرار می‌کرد: «آب، خاک، ماه...» بنابراین همان شخصی که با صبر و بردباری‌اش مرا  
با «هستی جاودان» آشنا کرده بود، نخستین کاغذ سفید من شد.

اما اینک از سعادت خواندن و نوشتن، به کلی دور شده بودم. مضطرب، هیجان‌زده، از  
پای درآمده و بیمناک، به دنیایی دیگر، متفاوت از دنیایی که در آن رشد کرده بودم،  
قدم می‌گذاشتم. راه رفتن در پاریس، برایم هیچ لذتی نداشت. گویی مطیع فرمان  
غول‌پیکری بودم که مدام از من می‌خواست به سرعت قدم بردارم و مدام مرا به سوی  
صدها چهره، پرتاب می‌کرد. چهره‌هایی تبار که فضای تمام بوتیک‌ها را پر می‌کرد و

اتومبیل‌ها را به حرکت وامی داشت: «خرید، فروش، تظاهر، فریب...»

این شهر بی‌رحم همین کلمات را در گوشم زمزمه می‌کرد. وارد حیاط کوچکی شدم که سکوتی کسل‌کننده و رخوت‌آور آن را فرا گرفته بود. در مقابل چشمم ساختمانی دو طبقه خودنمایی می‌کرد. علف‌های هرز نامنظم که از لابه‌لای سنگفرش حیاط و پیچک کنار ساختمان بیرون زده بود، آرامش یک روستا را به ارمغان می‌آورد. در محوطه‌ی ورودی، روی پلاک طلایی رنگی، چشمم به نام لوییز امور و تصویر شیشه‌ی عطر کنارش افتاد. نام او کاملاً واضح نبود، گویی در زیر لایه‌ای از طلا غوطه‌ور شده بود. دو طبقه را به سرعت بالا رفتم و زنگ در را فشردم. مردی که در را به رویم گشود، خود را شریک لوییز امور معرفی کرد. در آن وقت لوییز خانه نبود، ولی قرار بود به زودی برگردد. او مرا به یک سالن هدایت کرد که مانند یک صومعه ساده و آرام بود. زمین پارکت شده از چوب واکس خورده درخت بلوط، مبلی‌هایی حصیری و پنجره‌هایی با حاشیه‌ای صورتی رنگ که رو به حیاط خلوت باز می‌شدند. در چنین جایی انسان احساس آرامش بیشتری می‌کرد. بعدها فهمیدم که آن سالن، تزئین خود لوییز امور بود. شریک لوییز امور نگاه دقیقی به سر تا پای من انداخت، اما در واقع خودم را نمی‌دید. لوییز از کتاب‌های من به او گفته بود و او در اولین برخورد خود با

من، همان لبخندی را زد که مردم به خدمتکاری بدلباس و ناشی می‌زنند. قدرت درونی هر فرد را که به طور پنهایی از او حمایت می‌کند و روح را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد، بیش از آنکه بتوان در لباس و یا حرکات فرد تشخیص داد، از چشمانش می‌توان یافت. چشمان این مرد نیز شخصیت اصیل و بی‌صبوری کنترل شده‌اش را نشان می‌داد. من که بزرگ شده‌ی روستا بودم، در آنجا و در مقابل آن مرد مانند یک لیوان پلاستیکی بی‌ارزش در یک مغازه‌ی چینی فروشی گرانقیمت، احساس حقارت و ناچیزی می‌کردم. حدود نیم ساعت سپری شد و در این فاصله تنها جملاتی سرد و بی‌روح و بدون هیچ احساسی بین ما رد و بدل شد. از جای خود برخاستم و قول دادم که به زودی برگردم و در آن لحظه اطمینان داشتم که هرگز این کار را نخواهم کرد. درست در همان لحظه صدای لوییز امور از محوطه‌ی آپارتمان به گوش رسید.

## فصل پنجم

پیش از آنکه لوییز وارد سالن شود، لبخندش از راه رسید. همان لحظه احساس کردم که تیغی به آرامی سینه‌ام را می‌شکافتد و دو دست پوشیده شده از دستکش سفید به سمت قلبم آمده و آن را از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون می‌کشد و مانند حباب‌های بازی کودکان، زیر پاهای زن جوان قِل می‌دهد، بدون آنکه واکنش هیجان‌انگیزی از خود نشان دهد، جز پلک زدنی نه چندان محسوس و برق شادمانی در چشمانش، که به سرعت محو شد...

هنگامی که روی کاناپه نشست، لبخندش که هنوز از لب‌هایش ناپدید نشده بود، جوّی معنوی و دلنشین در تمام سالن ایجاد کرد که لوییز سرمنشاء و کنترل‌کننده‌ی آن بود. با دیدن او حس کردم که حتّی از یک یتیم، محروم‌ترَم. ملامتی که از وجودش، از تَنَش، از رفتار و حتّی از لباس‌هایش، تراوش می‌کرد، مرا بی‌طاقت می‌ساخت و نیز همزمان وجودم را پر می‌نمود. لوییز در همه جا حضور داشت، روی کاناپه و در عین حال در فکر و مغز من. او در زوایای نامرئی ذهنم نشسته بود. دیگر جز او هیچ‌کس در دنیا نبود، تنها او بود و بس. گویی تمام دنیا با غلط دیکته‌ای روی تخته سیاه نوشته



شده باشد و آموزگاری پاک و زیبا همچون فرشتگان، آن را با تخته پاک‌کن، محو کرده باشد. این بار به حقیقت، خواندن و نوشتن را می‌آموختم و به تدریج به محدوده‌ی این دنیا قدم می‌گذاشتم و حریصانه به موجودی قدرتمند می‌نگریستم. لوییز غیر قابل تحمّل‌ترین دردی بود که می‌شد به آن گرفتار شد و تنها درمان آن نیز خود او بود. هیچ‌کس متوجّه دیوانگی من نشد. چهره‌ی لوییز تمام دنیا را پر کرده بود. تنها او وجود داشت و دیگر هیچ. من از هوایی که او در آن نفس می‌کشید و نوری که به چهره‌ی او می‌تابید، بی‌ارزش‌تر بودم. چشمان لوییز امور همچون دو قطعه جواهر با تلالو طلایی رنگ در میان صورتی بیضی شکل و لپ‌هایی برجسته و بچه‌گانه، جلوه می‌کرد. بالای سمت چپ لب‌هایش که هیچ آرایشی نداشت، یک چال کوچک، مانند علامتی که یک مجسمه‌ساز روی اثر هنری خود حک می‌کند، به چشم می‌خورد. گیسوان نرم، مشکی و بلندش مانند رودخانه‌ای از پره‌های سیاه کلاغ، بدنش را به همان اندازه می‌پوشاند که جلوه‌گر می‌ساخت. گیسوانش اشتیاق انسان را برای دیدن اندام او تحریک می‌کرد، گویی منظره‌ای را پدید می‌آورد که آن اندام تنها در آن فضا قابل تجلّی بود، اما این‌گونه به نظر می‌آمد که زیبایی ظاهری او متأثر از قدرتی چشمگیرتر است که آن قدرت روح و روان و ملاحظت مداوم او بود. هنگامی که مرا نگاه کرد، احساس کردم از یک فرشته

در نزد خداوند، با عظمت تَرَم.

من شیفته‌ی لبخندش شده بودم، لبخندی که با تلالویی معصومانه و مقدّس چهره‌اش را فرا می‌گرفت و با اشعه‌های نامرئی به سوی من منعکس می‌شد. هنگامی که نخستین لبخند به صورتم تراوش کرد، مسرور شدم. زمانی که دوّمین لبخند در راه بود، حس کردم این لبخند به من خواهد گفت: «اینک تنها به خاطر وجود تو اینجا هستم و پرتوهای نورم را در اعماق تاریک روح تو پخش می‌کنم. من خواستار سعادت‌مندی تو هستم. تو مرا یافتی و من به تو تعلق دارم، سعی کن احساس خوشبختی کنی.»

در طول تاریخ هنگامی که پادشاهان شهری را فتح می‌کردند، در لحظه‌ی وارد شدن به آنجا، هیاهوی طبل‌های شان، خبر از ورودشان می‌داد و گروهی عظیم از سربازان آنها را همراهی می‌کرد. لبخندهای لوییز نیز مانند سربازانی آسمانی با طبل و شیپورهای طلایی، محافظ او بودند. لوییز از من خواست تا در جشن ساختن عطرها شرکت کنم. او از من در مورد نوشته‌های ژان دولا کراوای مقدّس (*Saint - Jean dela Croix*) پرسید. همان عارف گرانقدری که تا به حال مایل نبودم در حضور جمع از او صحبت کنم و اما این بار از نوشته‌های او با توضیح تمام جزئیاتش گفتم. دوست داشتم مورد قبول او باشم، مورد قبول او، مورد قبول او... دوست داشتم مورد قبول کسی باشم که

به محض ورودش به اتاق، مرا همچون تگه‌های آهنی که بلافاصله به آهنربایی می‌چسبند، جذب لبخندش ساخته بود. در آن لحظه مایل بودم مهر و عطوفت زنی را متوجه خود سازم که در خود پیوندی خارق‌العاده از خوبی‌ها و زیبایی‌ها داشت. آیا مگر او نمی‌خواست عطری از پیوند گل سرخ و زنبق بسازد، آن هم درست در زمانی که مردم به عطرهایی زهرآلود گرایش داشتند؟ و این توضیح لوییز امور بود: «دوست دارم عطری بسازم که گذشتگان ما، به هنگام جوانی‌شان از آن استفاده می‌کردند...» و من دانستم تنها، شخصی ساده و بی‌غلّ و غش می‌تواند بر این عقیده باشد که مردم سطحی‌نگر و ظالم این دنیا، هنوز امکان دارد مشوق و تحسین‌کننده‌ی شمیم‌گل‌های سرخ تازه باشند. اما آیا نعمتی بالاتر از سادگی و بی‌غلّ و غشی وجود دارد؟

لوییز از بالای کمد کنار شومینه، یک شیشه عطر خالی که همچون تیل‌های بلوری در یک جعبه‌ی مخمل فیروزه‌ای رنگ قرار داشت، برداشت و گفت: «نگاه کنید، این یادگاری بی‌نهایت ارزشمند است.» روی برچسب آن، این جمله نوشته شده بود: «به سوی شادمانی» لوییز گفت: «این ابتکاری است که به سال ۱۹۲۶ مربوط می‌شود، آرزو دارم یک چنین چیزی بسازم، راهی در دسترس و مورد استفاده برای همه.» همزمان با گوش دادن به حرف‌های لوییز، به قلب سرخ خود فکر می‌کردم. قلبم که

هرگاه با پاهای لوییز به گوشه و کناری پرتاب می‌شد و دوباره باز می‌گشت و خود را به پاهای او می‌چسبانند.

ناگهان مانند کسی که از یک تصویر رؤیایی دل بکند، از جا برخاستم و با آرامشی سبکبالانه از آنجا بیرون آمدم. چطور می‌توانستم چنین آرامشی نداشته باشم؟ آیا مگر در فاصله چند دقیقه تمام عادات روحی‌ام را متحوّل نساخته بودم؟

## فصل ششم

نام لوییز امور، جدا از وجودش در ذهنم رخنه کرده بود و مانند سنگ مشبکی که آب در آن راه می‌یابد، شکاف‌هایی در مغزم ایجاد کرده و قالبی را از آن بیرون کشیده بود. این قالب مجسمه‌ای را شکل می‌داد که از همان لحظه‌ی اوّل در ریشه‌ی مغزم جای گرفته بود و آنقدر آن را سنگین احساس می‌کردم که بر گردنم فشار می‌آورد و سبب تحوّل واکنش‌هایم می‌شد و واکنش‌های اوّلیه و سرکوب شده‌ام را تحریک می‌کرد و آنها را کاملاً در اختیار می‌گرفت. صدای لوییز همانند ملکه زنبورها به کندوی ذهنم فرمان می‌داد و با زمزمه‌های آرام‌بخشش تمام وجودم را سرشار کرده بود. این صدا تنها در یک لحظه به تسلّط کامل رسیده و همچون تیری در مغز فرو رفته بود و اکنون از جانب او گذشته و آینده را شکاف داده بود. دیگر دلم نمی‌خواست دانشی از الهیات کسب کنم و دیگر پروردگار را جستجو نمی‌کردم. دیگر آن فرزندان وابسته به پدر و مادر نبودم و در واقع دیگر هیچ‌چیز نبودم، مگر بنده‌ی فرمان‌پذیر لوییز امور؛ مگر شنونده‌ای ستاینده و تحسین‌گر. در آن صدا چه چیز نهفته بود که مرا تا آن حد، شیفته و جادوی خود ساخت؟

در آن صدا پیوندی دلنشین از عسل بود. از سایه‌ی طربناکی همچون سایه‌ی درخت بید مجنون و نیز آرامشی در آن وجود داشت که انگار گوینده‌ی سخن را از نابسامانی‌های این دنیا می‌رهاند. صدای لوییز امور مانند مژده‌ای از دوردست‌ها بود. گرچه از سر شرم و خجالت، اغلب سرش را پایین می‌انداخت اما صدایش، بدون آنکه بخواهد تلاشی کند، خوشی‌ها و لذت‌ها را نوید می‌داد، تا آن اندازه که ملائک شرمنده می‌شدند.

به یاد می‌آورم که مادرم زنی افسرده بود و من فرزند محبوب او بودم. یک خواهر و یک برادر بزرگ‌تر داشتم با چهار و هشت سال تفاوت سنی، اما خنده‌هایمان گاه در یک لحظه این فاصله‌ی سنی را کمرنگ می‌کرد. هنگامی که اندوهی از سر توهم سرتاسر وجود مادرم را فرا می‌گرفت، پرده‌ای از غصه و ماتم، برق چشمانش را می‌پوشاند، نمی‌دانستم در آن زمان به چه چیز می‌اندیشد، اما مطمئن بودم که دیگر به من فکر نمی‌کند و همین مرا به وحشت می‌انداخت. زیرا برای چند لحظه مادری داشتم که فراموش می‌کرد فرزندی دارد. در آن زمان بود که به جنب و جوش می‌افتادم و غلام حلقه به گوش و نیز دلکک کوچکی برای او می‌شدم و بالاخره، معجزه‌ای صورت می‌گرفت و من با موفقیت می‌توانستم او را بخندانم و هنگامی که او را از

اعماق دوزخ بیرون می کشیدم، به یاد من می افتاد و به خاطر می آورد که مرا به این دنیا آورده. در آن زمان بود که محبت آمیز نگاهم می کرد و دوباره نقش مادرانه اش را ایفا می کرد و من مجدداً به دنبال بازی های خود می رفتم. مادر صدای رادیو را بلند کرده و مشغول پختن کیک برنجی می شد. شرایط تا حدودی مطابق میل بود. تا حدودی، زیرا من به ثبات ناپایدار جهان پی برده بودم و آنچه را که یک کودک در سن و سال من نباید شاهد می بود، دیده بودم؛ دیده بودم که فرد بزرگسال نقشی ندارد و آن دست قدرتمند نامرئی که همراه همیشگی زندگی ماست، می تواند در یک لحظه زندگی را به مصیبت تبدیل کرده، نابودمان سازد.

خاطرات زیادی از دوران کودکی به یاد ندارم. گویی برفی سنگین از آسمان غیر قابل لمس فرو ریخته و بر تمام محسوساتم، در همان لحظه ی حس کردن، پرده ای کشیده است. امروز اگر به سال های نخستین عمرم باز می گردم، فقط درخشندگی برفی را می بینم که زوایای همه چیز را در درخشش سفیدرنگش ناپدید کرده است: چهره هایی که مرا شاد می ساختند، مدرسه ای که در آن به انتظار می ایستادم، خیابان هایی که عبور کردن از آنها را دوست داشتم، اتاقی که برای فرار از دیگران به آن پناه می بردم و نیز تک تک کلمات همه ی کتاب هایی که با اشتیاق می خواندم. من از لابه لای سال های

عمر می‌گذشتم و هیچ‌کس نفهمیده بود که هر چه را لمس می‌کردم و یا می‌دیدم، بلافاصله به برفی تبدیل می‌شد و هر چه در طول زمان روی آن قدم می‌زدم، هیچ اثری از ردپای من روی آن نمی‌افتاد. زندگی‌ام همچنان دست نخورده و ناب باقی می‌ماند و کسی قادر نبود تأثیری روی آن بگذارد. حتی لانه پرستوها در راهروی خانه، کیسه‌ای که از آن صدای جیک جیک می‌آمد و آن آشیانه‌ی ساخته شده از گِل و گچ و کاه. بله، آن لانه‌ی سیاه به چشم من به رنگ سفیدی نمایان می‌شد؛ سفید مانند شکر یا شیر. بال‌های سیاه پرستوی مادر نیز سفید بود، سر باریک و تن کشیده‌اش هم سفید بود... هر عشق و دوستی، دوران کودکی ما را برای ما تداعی می‌کند و به آن پیوند می‌دهد. سیمای درخشان و نورانی لوییز امور نیز در یک چنین شرایط سفیدرنگی در ذهن نقش بست و من به این باور دست یافتم که در گرمای لبخند او، آنقدر حرارت وجود دارد که قادر است تمام برف‌ها را ذوب کند و همه چیز را به رنگ طبیعی خود بازگرداند.



## فصل هفتم

من تا قبل از این تنها در مورد خداوند نمی‌نوشتم. در سن بیست سالگی مطلبی نوشته بودم که اینک پس از گذشت ده سال، به اسرار آن پی می‌برم. داستان در مورد کودکی بود که دست‌ها، پاها، سر و در واقع تمام اندامش را از حصیر ساخته بودند. قفسه‌ی سینه‌اش از تار و پودی ساخته شده بود که از زوایای آن قلبش به شکل یک گل نیلوفر دیده می‌شد. بچه‌های سنگدل همسایه‌ها، از او به منزله‌ی بادبادک استفاده می‌کردند و جای خوشحالی بود اگر که روزی لابه‌لای شاخه‌های درختی گیر می‌کرد و پدرش او را از درخت پایین می‌آورد...

داستان زندگی او برگرفته از زندگی خودم بود. من با ناامیدی در آرزوی روزی بودم که به سبکباری برسم و سرتاسر زندگی‌ام را در این آرزو خلاصه کرده بودم. نمونه‌ی واضح این سبکباری را در گل درخت زیزفون می‌دیدم که شبیه ستاره بود. در آن لحظه که گل از شاخه‌ی خود جدا می‌گشت و با ظرافت خاص خود استقلال موقت خود را به عمری طولانی مبدل می‌ساخت و آرام و بی‌صدا در هوا چرخ می‌زد. من از دیدن این صحنه مشعوف می‌شدم. دنیا به چشم من آنقدر سخت و ناهموار می‌نمود

که برای دوری از آن، تمام عشق و اشتیاقم را به پدیده‌هایی می‌بخشیدم که حس می‌کردم در روی زمین، سبک‌ترین و پرخلاّترینند. برف، مژهی کودکان، گنجشک‌هایی که بهت چشمان‌شان خاطرۀ آسمان را در خود زنده نگه می‌دارد و به ویژه کتاب‌ها، کتاب‌هایی که گاه وقتی ورق می‌زنیم، ابری سفید و روشن در حالی که یادآور خوشبختی و سبکباری است، از آن تراوش می‌کند. کودکان نمی‌دانند که هر روز از زندگی‌شان، چقدر شگفت‌انگیز و زیباست و هرگز قابل بازگشت نیست. شاید یک روز هنگامی که به نخستین سال‌های زندگی‌ام که همه آن را پرشورترین دوران می‌دانند بیندیشم، دریابم که من در آن دوران فقط سرگرم خواندن کتاب بودم و در مأمّن اتاقم، متأثر از شادی‌ها و یا ترس‌هایی که از صفحات کتاب به من منتقل می‌شد. گاه بی‌خبری و بی‌توجهی، همچون آبی که به تدریج لیوانی را پر می‌کند، نگاه مادرم را فرامی‌گرفت و کم‌کم به تمام صورتش رخنه می‌کرد و من در سنین ناچیز کودکی متوجه این رخداد جزئی بودم. رخدادی که در اثر آن، زندگی قربانی باز و بسته شدن پلک‌ها می‌شد و یا چین و چروک صورت که به سرعت ظاهر و به همان سرعت محو می‌گردید و زندگی را در یک لحظه، به نابودی می‌کشاند. از آن زمان به بعد، مواد سازنده‌ی چهره‌ی زنان در پیش چشم من، همانند مخلوطی از آرد و سفیده‌ی تخم‌مرغ

و نیز ترکیبی از اضطراب و در عین حال عزم و اراده‌ای لطیف و جذّاب بود و تفاوت  
تنها در مقدار موادی بود که در آن به کار گرفته می‌شد. هر زنی که در نظرم خیالباف‌تر  
می‌آمد، مانند شاهزاده خانمی بود در قصرهای خصوصی‌اش و هر زنی که چهره‌ای  
فریب دهنده داشت و بسیار پرهیبت در ذهنم می‌نشست، مرا فرا می‌خواند تا به نزد او  
آیم و روی عنصر مرموز وجودش گام بردارم، تا زمانی که در راه گم شوم و با تکیه بر  
شانه‌ها و یا کشتی نجات بخش یک لبخند، دراز بکشم و همان جا و به همان شکل جان  
دهم. اما هنوز تماشای صورت هیچ زنی به اندازه‌ی دیدن ساده و لذّت بخش یک دانه  
برف و یا مطالعه‌ی کتاب‌ها وجودم را سرشار از نور نساخته بود.

لویز امور که قدم به این کوهی خاکی گذاشته بود تا وسیله‌ای باشد برای جذب من،  
گویا از همان دوران می‌آمد. او حتی با شغلی که برای خود برگزیده بود، مرا در ارضای  
آرزوی سبکباری‌ام یاری می‌کرد. ابتکار ساختن عطر، به معنی بخشیدن لطیف‌ترین  
کالبد موجود به ماده است. نامش به تنهایی برای مهر و عطوفتش کفایت می‌کرد. من تا  
به حال در هیچ چهره‌ای چنین خونسردی را شاهد نبودم. لبخندش فریب دهنده و در  
عین حال درخشنده بود. دست‌اندرکاران عطر، عطرها را براساس میزان غلظت آنها،  
در سه نوع رایحه مشخص می‌کنند:

رایحه‌های ذهنی که به سرعت پخش می‌شوند، طراوت زیادی دارند و به همان سرعت نیز از بین می‌روند؛ رایحه‌های روحی که غلیظتر و بادوام‌ترند و بالاخره رایحه‌های وجودی و عمیق که زمینه‌ای جاوید و ماندگار را ایجاد می‌کنند. رایحه‌ی ذهنی لویز امور لبخند شیرینش بود، رایحه‌ی روحی او را خونسردی و مقدار کم مهر و محبتش تشکیل می‌داد و سرانجام رایحه‌ی وجودی و عمیقش شامل خیالبافی‌های او می‌شد.

## فصل هشتم

«عطر رز سرخ، اساس زندگی است.»

این جمله را درست در یک روز لبریز از شعف درونی نوشته بودم و اینک این جمله با حروف ایتالیک به رنگ نارنجی روی زمینه‌ی آبی پررنگ، در بالای اطلاعیه‌ای که به هنگام فروش عطر «مادون» منتشر می‌شد، به چاپ رسیده بود. از دیدن این اطلاعیه ابتدا غم بزرگی به دلم نشست. من در این جمله گنج کودکانه‌ای را نهفته بودم و امروز می‌دیدم که گنج در حال نابودی است و به کاربردی پوچ و بی‌ارزش، برای تزئین یک میهمانی تشریفاتی دست یافته است. برای لحظه‌ای دوست داشتم از همه چیز چشم‌پوشی کنم، اما چند لحظه بعد، هنگامی که لبخند لوییز امور وارد شد، تمام تردیدهایم را از بین برد و من آن شخصیت ابتدایی وجودم را که معتقد بود بزرگترین افتخار این است که هیچ‌کس به شخصیت تو پی نبرد، به واسطه‌ی او خاموش کردم. خانه‌ی لوییز در منطقه‌ی پنج پاریس واقع است و من امروز قدم‌زنان به منزل او می‌رفتم. دوست داشتم بنویسم: «پروازکنان به منزل او می‌رفتم.» که این، به واقعیت بیشتر نزدیک است. پس از اینکه پذیرفتم اصطلاحاتی از کتاب‌هایم را استفاده کند، به

جبران آن، او نیز از من خواست که هر زمان مایل باشم به ملاقاتش بروم. متن اطلاعاتیه را خود لوییز امور نوشته بود. او برتری‌های افکار سرد و بی‌روح را با طراوت و نشاط پوستی لطیف، عطرآگین و نوازشگر، واژه به واژه با هم پیوند داده بود و با دست‌های فرز و ماهرش توانسته بود جملاتی را بیابد که هم مناسب حال روحانیون بود و هم با زنان مناطق اعیان‌نشین تناسب داشت. متن او علاوه بر آنکه بسیار ماهرانه بود، به راحتی می‌توانست متقاعدکننده باشد. رنگ پوست تن، گویی همانند آسمان می‌گردید و چون انبوهی از رزهای زردرنگ سبک وزن می‌شد و آسمان رنگ‌های گوناگون به خود می‌گرفت؛ همانند دختر بچه‌ای خجالتی که ناگهان جسورانه عملی انجام می‌دهد و چهره‌اش از شرم، به سرخی گل می‌گراید. به واسطه‌ی چنین واژگانی دیگر نمی‌شد تشخیص داد که روح یا جسم کدام به اوج می‌رسند و یا کدام به زوال. تصویر موجود، تأکیدی بر دلایل مطرح شده بود. تصویر فرشتگانی کوچک با چهره‌هایی گلگون که اطراف تصویر حضرت مریم در پرواز بودند. تصویر ابتکاری لوییز امور، شیشه‌ی عطری بزرگ به شکل یک نوزاد در آغوش گرفته شده بود.

نخست با دیدن این تابلوی پوچ و بی‌مفهوم که تصویر کودکی‌های حضرت مسیح را در خاطر زنده می‌کرد، دلخور شدم. گویی انسان‌ها او را از گاه‌های نورانی طویله‌ی

محل تولدش بیرون آورده و مظلومانه در تاریکی‌های ظالمانه‌ی دنیا پرتاب کرده بودند. سپس به این نتیجه رسیدم که زیبایی آسمانی لوییز امور هیچ منشاء زشت و شررباری ندارد و به تدریج تماشای این تصویر، تنها لبخندی را به لب‌هایم می‌نشانده. انجمن‌های حامی عفت به انتقاد از اینکه تصویر حضرت مریم مورد سوءاستفاده قرار گرفته است برخاستند، اما اعتراض‌شان مورد اهمیت واقع نشد. در اواخر قرن بیستم دیگر همه به خوبی آگاه بودند که در پشت زیبایی‌ها و خوبی‌های ظاهری، چه فسادها و جنایاتی پنهان شده است. گاه اهریمن نقاب روحانیون مهربان را به چهره می‌زند. آنها به گونه‌ای ضمنی پذیرفتند که دیگر جریان ممنوع کردن در میان نیست. عطر هیچ‌گونه مشکلی را به وجود نمی‌آورد و جای نگرانی ندارد. لوییز امور با آب و تاب بسیار، تجار و فروشندگان را این‌گونه توجیه می‌کرد که نوزادان در آغوش برهنه گهواره‌گون مادران جوان‌شان به عطر کمیابی می‌مانند که نشاط زنانه‌ی مادران را به زیبایی هر چه تمام‌تر جلوه‌گر می‌سازند. مگر معتقد نیستیم که کودک جزئی از وجود زن است؟ بنابراین عطر «مادون» هم با ظرافت و لطافتی بیشتر این‌گونه خواهد بود که نه فقط «جزئی از وجود» بلکه «جزئی از روح و روان زن» به شمار می‌رود. تجار و فروشندگان نیز در ابتدا با تردید بسیار و سپس با هیجان این توجیه را می‌پذیرفتند.





## فصل نهم

به دو گروه از انسان‌ها نمی‌توان هدیه‌ای بخشید: کسانی که از تمام نعمت‌های دنیا برخوردارند و نیز آنها که در مقابل تمام این نعمت‌ها هیچ‌گونه احساسی نشان نداده و کاملاً بی‌تفاوتند؛ مانند پدرم که اگرچه ثروتمند نبود، اما هدیه دادن به او بسیار مشکل به نظر می‌آمد. او همیشه می‌گفت: «من تمام آن چیزهایی را که باید داشته باشم، دارم، چون زنده‌ام و زندگی می‌کنم.»

رفاه مادی لوییز امور هم چنین مشکلی برایم ایجاد کرده بود، اما من مصرانه تصمیم داشتم هدیه‌ای به او بدهم. هدیه‌ای که تا به حال دریافت نکرده باشد. سرانجام یافتیم. همان‌گونه که عطاران، عصاره‌ی گیاهان را بیرون می‌کشند، من نیز برای آنکه لوییز امور را از هدیه‌ی خود خشنود سازم، می‌بایست به استخراج ریشه‌ی نوشته‌های قدّیسان و روحانیون پردازم.

سه هفته برای ملاقات دوباره‌اش انتظار کشیدم و در این فاصله، شبانه‌روز مشغول گلچین کردن جملاتی از کتاب‌های مقدّس شدم. سپس با هزینه‌ای که خود پرداختم، کتابی چاپ کردم که قطعاً بیش از یک نسخه از آن وجود نخواهد داشت. عارفانی را

برگزیده بودم که از زیبایی و مهربانی، از آسمان و ابرهایش، از لطافتی پرشور و نشاط و از امیدی سرشار، سخن به میان می‌آوردند. این افکار به گونه‌ای شیطنت‌آمیز و زیرکانه درهم آمیخته می‌شد و بدون آنکه کلام من دخالتی در آنها داشته باشد، نامه‌ای عاشقانه به وجود می‌آورد که من در عرض چند روز آینده، نزد تنها گیرنده آن می‌رفتم؛ زنی که در میان تمام زنان مقدس‌ترین بود.

لبخند لوییز امور همچون کلیدی طلایی، باریک و ریز و همانند کلید ظریف دفترچه خاطرات نوجوانان، در قفل دل و روح و روانم چرخ خورده بود. با این کلید، در قلبم به ناگاه گشوده شده و تمام افکار و اندیشه‌های سفید و سبکبارم را رها ساخته بود. از آن به بعد تمام تلاشم این بود تا نقشی را که در دوران کودکی واژه به واژه آموخته بودم، ایفا کنم.

مادر در یکی از سالگردهای تولدم، طبلی کوچک و لباس سرخ‌رنگ شاعران قرون وسطی را به من هدیه داده بود که این طبل و لباس با بزرگ شدن من همراه شدند و من هرگز از آن جدا نشده بودم. شاعر قرون وسطی از زیبایی زنی دست‌نیافتنی می‌سراید؛ زنی که همسر همه است جز او. این زن که یک زندگی ابتدایی و حقیقی دارد شامل تمام شادی‌ها و غم‌ها و ناملايمات و ایجاد نخستین چین و چروک‌هاست. شاعر قرون

وسطی از این زندگی بی خبر است. فقط مسئول است تا درباره زندگی ثانویه‌ی این زن شعر بسراید و از طریق سروده‌هایش برای او یک زندگی رؤیایی در قصرهای ملکوتی بیافریند. او با مراقبت‌های خود، خرابی‌ها را مرمت می‌کند. او به تزئین لباس زندگی جاویدان می‌پردازد. شالی ابریشمی با نقش‌هایی طلایی که شاعر آن را روی شانه‌های زن محبوب خود می‌افکند و او را در نرمی و لطافت پارچه پنهان می‌سازد. هدیه‌ی من به لوییز نیز شاید همین شال ابریشمی بود. با این تفاوت که شال من نقش‌هایی طلایی نداشت، بلکه مزین به واژگانی بود که من از آسمان معنوی و عرفانی دست‌چین کرده بودم؛ آسمانی که واژگان توسط قدیسان همانند ستارگانی در دل آن پیوند زده بودند.

من به مدت سه هفته، خلوت گوشه‌نشینان را برهم زده و آنها را از جایگاه قدیمی‌شان بیدار کرده بودم تا بتوانم سرّی‌ترین و ظریف‌ترین افکارشان را کشف کنم. کتاب‌های دعای‌شان را آنقدر تکان داده بودم تا بتوانم قطعه‌های طلایی از آنها به دست آورم. من به شدت در تکاپوی یافتن واژگان و عباراتی که بتوانند با بهترین بیان رنگ چهره‌ی لوییز را آشکار کنند، همچون شوالیه‌های قرون وسطی شده بودم که سوار بر اسب‌های خود وارد صومعه می‌شدند و با نوک نیزه‌های خود آنجا را زیرورو کرده و

اجناس و وسایل را به غارت می بردند تا آنها را تقدیم معشوقه های شان کنند.

## فصل دهم

آنچه مردم از زیبایی می دانستند، همانند مبلی مرمری بود که روی سبزه‌های زندگی قرار داده باشند، اما آرزوی من همیشه این بود که نوشته‌هایم را در خدمت زیبایی دیگری درآورم. آن زیبایی ظریف، جاری و نیز غافلگیرکننده که زیبایی‌شناسان از آن بی‌اطلاعند. من اولین تجربه‌ی خود را در این زمینه در دوران کودکی خود به دست آوردم، آن هم در خانه‌ی ییلاقی‌مان در «برس» (*Bress*) که منطقه‌ای بود در شرق فرانسه و پدر و مادر تابستان‌ها را در آنجا سپری می‌کردند. در جلوی خانه، بوته‌ی گل سرخی وجود داشت. شب هنگام، در آن ساعت که آبی آسمان رو به سیاهی می‌گذاشت و درختان بلند، همانند غول‌هایی اندیشمند در حالی که شنلی ارغوانی به تن کرده بودند، آرام در خُنکای هوا می‌لرزیدند، من آن گل‌های سرخ را به گونه‌ای می‌دیدم که انگار خداوند آنها را از اعماق نیستی به سوی من نشانه گرفته است و هنگام ظهر، زمانی که گل‌های سرخ زیر تابش سوزناک آفتاب سرخم کرده بودند و عطر آنها مانند خونی بیرون می‌جهید، عطر آنها را استشمام کرده و مطمئن بودم که آنها هدیه‌ای هستند از جانب خداوند که به من عطا شده‌اند. گویی خداوند به سوی ما

دست دراز کرده و سکوت مرگ و آرامش تمام اسرار دنیا را شکسته و همه‌ی زیبایی‌ها و لطافت‌های طبیعت را پیشکش کرده بود تا به هر کدام از ما بگوید: «بگیر، این برای توست.»

بعد از دیدن آن پدیده، دوست داشتم در علفزار نزدیک خانه به تماشای گاوها بنشینم. سُم‌های استخوانی و پاهای زرد رنگ‌شان مانند کفش انسان‌های بی‌بضاعت در گل و لای فرو می‌رفت و به سختی بیرون می‌آمد. پشم سفید و فرخورده‌ی آنها که در زیر نور آفتاب، همانند تابلوهای «رامبراند» (*Rembrandt*) نوری غمناک از خود تراوش می‌کرد. نگاه‌های‌شان برایم جالب بود. نگاهی همانند پرتویی سیاه‌رنگ که از بی‌انتهاترین مکان بیرون آمده باشد تا در لطافتی آرام‌بخش به راه خود پایان دهد. بعد از آن دیگر چیزی به شکل گاو نمی‌دیدم، بلکه آنچه می‌دیدم تنها تکه‌هایی از تقدّس و معصومیت بکر و دست نخورده بود. من با نوشتن خود، در ناتوانی شیرین انسان‌ها و حتی اشیاء - مانند آن شکارچی که با گذاشتن دام، شکارش را جستجو می‌کند - به دنبال نشانی از نور خداوند بودم.

اما در آن شب، این کار یکی از طاقت‌فرساترین کارها بود و حتی در یک لحظه تصوّر کردم که امکان‌پذیر نیست. من در یک نقطه از دنیا یعنی در جشنی که لوییز امور به

مناسبت ساختن «مادون» برگزار کرده بود، قرار گرفته بودم؛ جایی که حتی یک گل سرخ حقیقی هم نمی شد در آن پیدا کرد و جمعیتی که در آنجا موج می زد و صدای شان به گوش می رسید، رفتاری بی نهایت حیوان گونه داشتند. اما اینها هیچ کدام از اهمیت خاصی برخوردار نبود، آنچه می شد به آن ارزش داد وجود لوییز امور بود که صفا و لطافت همیشگی اش را داشت و همچون فرشته ای از سرزمین ملائک، مرا با این گروه و آن گروه آشنا می کرد. آرایش تندش، به چشمان تب آلودش برقی خاص می بخشید و نور نقره ای کمرنگی همانند نوری که گاه بر سطح تاریک دریاچه ها مشاهده می شود، به پلک هایش می پاشید. گویا بال های پروانه ای را روی پلک هایش قرار داده و با این تصوّر احساس ناخوشایندی به من دست می داد. دستبندی از طلا نیز به دست هایش داشت و من در این لحظه با خود فکر می کردم که حتی گرانقیمت ترین جواهرات، هرگز به زیبایی گیلان های نیست که دختر بچه ها همانند گوشواره ای از طلا، با ذوق و هیجانی خاص، به گوش های خود می آویزند. به اعتقاد من زینت آلات قیمتی، اشیایی بی ارزش و ناچیزند که خداوند در مقابل لبخندی پاک و مطهر، به انسانها بخشیده است. سپس از افکار خود دست کشیده و نگاهی به لوییز انداختم و او را معذّب و ناراحت احساس کردم. گویی آن شب با آرایش و زیبایی ساختگی، نقشی را

ایفا می‌کرد که با او فاصله‌ی زیادی داشت. افکار دیگر را از ذهن دور ساختم و فکرم را معطوف او کردم. آنچه را که عاشق تمایلی به دیدنش ندارد، هیچ‌کس قادر نیست برایش آشکار کند.

جشن «مادون» در یک کلیسای ارتدوکس در نزدیکی ورسای (*Versailles*) برگزار شده بود. کلیسایی که در پانزده سال اخیر دیگر جایگاهی روحانی برای دستیابی به خداوند نبود. در آنجا، علاوه بر نمایندگان لوازم آرایشی، افراد پراوازه‌ی دیگری نیز به چشم می‌خوردند که البته به نظر من فقط نامهای شان، بر آنها اولویت داشت. خانمی که مسئولیت میهمانی را به عهده گرفته بود، به استقبال من آمد. مغرور بود و چشمانی شیطنت‌آمیز داشت و به طور قطع در آن مجلس خود را بی‌مانند می‌دانست. اما او تنها سزاوار این بود که فرشته‌ی بی‌نظیر افرادی ناقص و به دور از معنویات باشد. لوییز امور شیشه عطری بلورین به شکل مجسمه‌ی مریم مقدس در دست داشت و در این حال هیچ‌کس را از صحبت‌هایش بی‌بهره نمی‌گذاشت. او لباس زردرنگی به لطافت و سبکی یک پر بر تن کرده بود. به هر جمعی که وارد می‌شد، روشنایی را به چهره‌ی تک‌تک آنها هدیه می‌داد؛ گویا او شمعی روشن بود در تاریکی. از این رو، در آن مکان به ظاهر روحانی که دروغ و تظاهر و ریا از در و دیوارش بالا می‌رفت، برای من، او



تنها چهره‌ی آشنا، امیدبخش و نورانی بود.

## فصل یازدهم

من علاقه‌ی چندانی به جلسات و محافل نداشتم. در تمام دوران کودکی، از مردم گریخته بودم و دوست داشتم در اتاق کوچک خود، خلوتی برگزینم. دیوار اتاق همیشه تصویری از یک قوی سفید بود که دو جوجه‌اش را بر پشت خود گذاشته و در حال پرواز است. ذهنم را ساعت‌ها به آسمان ترسیم شده در اتاق خود که دو جوجه هرگز قادر به عبور از آن نبودند و نیز آسمان حقیقی نیلی رنگ که از پنجره‌ی اتاق تنها گوشه‌ای از آن قابل دیدن بود، معطوف می‌ساختم. با این حال کتاب‌ها بیش از هر چیز دیگری، مرا در خود پناه می‌داد. من با آرامشی که در نیکوکاران می‌توان یافت، آنها را می‌گشودم و به همان سرعتی که یک حیوان در حال فرار به مأمنی پناه می‌برد، درون کتاب‌ها غرق می‌شدم. هر واژه از کتاب همچون دالانی بود که من با شور و نشاطی وصف‌ناپذیر وارد آن می‌شدم. در انتهای دالان، یعنی در اعماق کتاب، سالنی بزرگ قرار داشت که در آن به بزرگ‌ترین دردها و نیز درمان آنها دست می‌یافتم. هر دو همانند دو شیشه از درد و درمان در کنار یکدیگر و بر روی میزی نهاده شده بودند و استفاده از هر دوی آنها برایم التیام‌بخش بود. از این رو بسیار مطالعه می‌کردم و به

اعتقاد پدر و مادرم، بیش از حدی که لازم بود می خواندم. به محض پا گذاشتن به سن هفت سالگی، آنها مرا به انواع اردوها و کلاس های تابستانی فرستادند تا از این راه جلوی رشد درد مردم گریزی ام را که روز به روز در وجودم رو به پیشرفت بود، بگیرند. اما در آن مکان ها نیز به همان احساسی دست یافتم که در مدرسه گرفتار آن شده بودم؛ تنفر از هر نوع جمعیتی. تنها آسمان قادر بود بین من با آنها پیوندی برقرار کند و روح و روان مان را نورانی سازد و سپس روح ها را به سوی خود جذب کرده و همه را به فضایی هدایت کند که سرشار از آرامش و آسایش باشد. آنچه می تواند در مقابل روح های اسیر شده ی ما شکافی به سوی زندگی متعالی باز کند، اتفاقات جدی و غیر قابل پیش بینی است و این چیزی است که مردم در ذات خود از آن نفرت دارند.

من در جمع خشونت بار کودکان به این حقیقت دست یافتم و آن شب در آن کلیسا که به جای فرشتگان گروهی از عطر فروشان پرسه می زدند، این احساس را دوباره به دست آوردم. مجلس شب نشینی همچنان ادامه داشت و من خسته و بی طاقت شده بودم. اغلب افراد این میهمانی آنقدر از شخصیت اصلی خود دور بودند که حتی مرگ نیز قادر نبود به آنها نزدیک شود. مردی در آن جمع که به نظرم بی اراده و حقیر می آمد، کارت معرفی اش را به من داد و من در دستان او نه یک کارت، بلکه سنگ قبری قابل

حمل دیدم. با بددلی تمام، کارت را پذیرفتم. او تنها یک گوسفند قربانی یهود بود که نقابی از یک انسان پست و ضعیف بر چهره داشت. زنان بسیاری در آن جمع بودند که با تکبر و فخر فروشی خودنمایی می کردند. آنها که با صورت های رنگ کرده خود را همچون جواهری کمیاب و قیمتی تصور می کردند و نمی خواستند بدانند که این سر مالا مال از باد غرور و تکبر، چند سال بعد از تن جدا خواهد شد و همچون میوه ای له شده روی زمین پرتاب شده و پس از تعطیل شدن بازار فروش بر روی سنگ خیابان باقی خواهد ماند.

چشمم، حسم و حتی فکرم برای یک لحظه هم نمی توانست از لوییز جدا شود و مدام به تحلیل کسانی می پرداختم که با او به صحبت نشسته و به نظر می آمد از دوستانش باشند. می دانستم لوییز شیوه ای پاک و مقدس از زندگی را در پیش گرفته است. او از اینکه هنوز ناشناخته باقی مانده بود، احساس شادمانی می کرد. او به این محفل ریا پوزخند می زد و تجملات ظاهری دنیا را نمی خواست. هنگامی که متوجه ناراحتی من در جمع شد، به آهستگی در گوشم نجوا کرد: «من هم مانند شما به سکوت و تاریکی گرایش بیشتری دارم، اما افسوس که نمی توان از مردم دنیا گریخت.»

روی میزی که آن را بر پایه های متحرک ساخته بودند، سفره ای سفید رنگ قرار داشت

که واژه‌ی «مادون» در چهار گوشه‌اش گلدوزی شده بود. این میز که سنگینی جام‌ها و میوه و شیرینی و غذاهای متنوعی را تحمل کرده بود، اینک آغشته به لکه‌های آبی کبود و لک‌های بزرگی از چربی شده بود، اما روح لوییز همچنان به سفیدی برف باقی مانده بود.

در آن روز و روزهای بعد از آن، مردی فعال‌تر از من وجود نداشت. من زن محبوبم را عاشقانه می‌نگریستم و تمام جزئیات را از هم مجزا می‌ساختم. جزئی را بزرگ جلوه داده، تقویت می‌کردم و جزئی دیگر را می‌پوشاندم. از وجود لوییز، به لبخند شیرین، عطوفت و مهربانی و صدای دلنوازش اکتفا کردم و اجزای دیگر آن را به کناری نهادم. با این سه ویژگی، انگیزه‌ای کافی برای ساختن تندیس از بانویی روستایی با قلبی سرشار از گل سرخ برایم وجود داشت تا بتوانم یک عمر به پرستش آن بپردازم و همانند کشیشی که روی پلکان محراب کلیسا در مقابل خدای خود زانو خم کرده و خود را غرق در لذت می‌کند، در برابرش زانو بزنم و از پای دربیایم.

## فصل دوازدهم

فردای آن شب دوباره به منزل لوییز رفتم. با خود نامه‌ای برای او داشتم که اگر شریک لوییز در را به رویم می‌گشود، آن نامه را نزد خود نگه داشته و شاید پاره‌اش می‌کردم و دیگر به آنجا باز نمی‌گشتم، اما اگر لوییز در را باز کرده به استقبالم می‌آمد، نامه را به دستش داده و به سرعت و بدون آنکه کوچکترین توضیحی بدهم، از آنجا دور می‌شدم. سپس نوبت او می‌شد، اگر تمایل داشت می‌توانست به بازی ادامه دهد. از این رو همه چیز را به دست تقدیر سپردم. تقدیری که به گنجشک‌هایی شباهت دارد که مسیر پروازشان را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. هر آن ممکن است از کنار توده‌ای نان خرد شده بگذرند، اما آن را نبینند و شانس‌شان را از دست بدهند.

نامه شامل جملاتی می‌شد که در مورد عشق نبود، اما مفهوم و مقصودی جز عشق نداشت. بنابراین، این دانه‌ها را به زودی جلوی پرنده‌ای می‌پاشیدم که در روح لوییز لانه کرده بود و آن پرنده چکاوک بود، زیرا لوییز همانند این پرنده‌ی عاشق و سرمست که با نوک گرد و بال‌های پرپیچ و خمش در آسمان نیلگون شکافی ایجاد می‌کند تا به سوی خدای خود پرواز کند، کششی به دنیای روحانیت داشت؛ اگر غیر از

این بود، پس چرا تا این اندازه به مطالعه‌ی آثار عارفان علاقه نشان می‌داد؟ هنگامی که کتابخانه‌اش را دیدم و چشمم به جلد‌های چرمی محافظ کتاب‌های قیمتی افتاد، متعجب شدم. نیمی از کتاب‌ها به گل و گیاه و بوی خوش آنها مربوط می‌شد و نیمه‌ی دیگر شامل آثار روحانیون و عرفا بود. لوییز در همان لحظه از من پرسیده بود: «فکر می‌کنید کتاب باارزشی را که به من هدیه کرده‌اید، کجا قرار خواهم داد؟» و پیش از آنکه به من فرصت پاسخ بدهد، جای خالی‌ای را در قفسه نشانم داده و گفته بود: «اینجا، درست بین دو فرهنگ رزهای سرخ می‌گذارم که برای فرشتگان شما جایگاهی نرم ایجاد کنند.»

و سپس لبخند کوتاه و در عین حال شیرینی نمود که من متوجه نشدم این لبخند از سر تمسخر به کم‌رویی من است، یا از سر خوشحالی برای دیدارمان. کتاب همچون خدمتگزار سالخورده‌ای است که ما تمام احساسات خود را بر دوشش می‌نهیم تا به جای ما سختی‌اش را تحمل کند. مدت زمانی که صرف مطالعه‌ی کتاب می‌شود، زمانی است که مبدل به نور شده و یا به آن امید می‌دهد که ما با خیالبافی‌های خود گرفتارش شده‌ایم و یا به آن قدرتی که در کتاب‌های علمی یا عارفانه جستجویش می‌کنیم. تمام این خواسته‌ها و احساسات بردوش این خدمتکاران کاغذی سنگینی

می‌کند. بنابراین اگر به کتاب‌های یک کتابخانه‌ی شخصی نگاهی بیندازیم، به راحتی با روحيات صاحب آن آشنا می‌شویم. پس آیا کتابخانه لوییز از روح و روان خداشناس او خبر نمی‌داد؟ خدایی که در لابه‌لای لطافت گل‌ها جای می‌گیرد. زنگ در را فشردم. این بار کودکی حدوداً سه ساله در را به رویم باز کرد. در واقع او مرد کوچکی بود که اعتماد به نفس بالایی داشت. یکی از دستانش را به گچ‌کاری‌های دور چهارچوب در فشار داده، یک پایش را محکم روی زمین گذاشته و پای دیگرش را طوری به آن دیگری تکیه داده بود که تنها نوک پا به زمین برخورد داشت. یک لحظه حس کردم در برابر بازرسی قرار گرفته‌ام. پس از اینکه کاملاً براندازم کرد، لبخندی ملیح درست همانند لبخند فاتحانه‌ی لوییز، بر لبانش نقش بست.



## فصل سیزدهم

مدت‌ها بود که در آرزوی معجزه‌ای بودم و از خیلی وقت پیش این آرزو محقق شده بود. آنچه من معجزه می‌دانستم، تحوّل خارق‌العاده در ظاهر نبود، بلکه به عکس دگرگونی درخشان و ناگهانی بود با پرتوی اعجاب‌انگیز و چشمگیر در همین زندگی عادی و نه افسون و جادو، بلکه تحوّل قلبی در یک انسان با دیدن چشمان اشک‌آلود یک کودک و یا لشکرکشی اشعه‌های آفتاب از لابه‌لای شاخ و برگ‌های انبوه درخت بلوط.

طولانی‌ترین راه‌ها، راه‌هایی که به اقصی نقاط جنگل زندگی راه می‌یابند، اغلب به عللی سطحی و نشاط‌آور، انتخاب می‌شوند. اگر من به تحصیل در رشته‌ی الهیات روی آوردم، شاید تنها به این علت بود که در دوران کودکی با شور و هیجانی خاص در مورد برف خیال‌پردازی می‌کردم. برفی که هر دانه‌اش به کتابخانه‌ای آسمانی می‌مانست که آرامش و مهربانی را به آغوش انسان هدیه می‌کند. من در انتظار بابانوئل بودم. بابانوئلی که هر لحظه و هر زمان حتی در اوج گرمای تابستان، از راه می‌رسید. بعدها در نخستین کتابم در این مورد این‌گونه نوشتم:

«میان زندگی کردن و اعتقاد به خود هیچ‌گونه تفاوتی وجود ندارد.»

اما در دوران خردسالی خود با این واژه‌ها ناآشنا بودم و تنها چشمانم را در اختیار داشتم تا بتوانم در فضای مرئی و نامرئی، خداوند را ببینم و دستانم را، تا بتوانم او را به راحتی احساس کنم و خونم را که به هنگام نزدیکی با خدا، به غلیان بیفتد.

گرچه سفیدی برف به تدریج برایم رو به فراموشی بود، اما این نسیان و فراموشی از توجه جنون‌آمیزی به وجود آمده بود که نسبت به همه‌ی پدیده‌ها و نعمت‌های خداوند پیدا کرده بودم. در آن زمان هیچ چیز جز «اکنون» وجود نداشت و پروردگار، یعنی وجودی جاویدان و سرشار از نشاط و شادابی در پشت پرده‌ای از «اکنون»، گویا در پشت پوششی از برف پنهان شده بود، تنها کافی بود پرده را کنار بزنم.

ما در بدو تولد، همان‌گونه که در جویباری از حقیقت شناور می‌شویم، در این زندگی فرو می‌رویم. در حالی که هیچ کس این ضمانت و اطمینان را به ما نداده که این جویبار در هر زمان که بخواهیم، نشاط و طراوت مطلوب را خواهد داد. حقیقت همیشه و همه جا در کنار ماست و جسم ما را شستشو داده و وجودمان را آبیاری می‌کند. حقیقت تا زمانی در کنار ما باقی خواهد ماند که بدانیم چیزی برتر و بالاتر از آن نیست. طنین صدای مسیح با این گفته در گوشم نجوا کرد:

«خداوند و تمام قلمرواش در کنار شماست.»

این چند کلمه، زیباترین زندگی ممکن را به من بخشیده بود. پس تلاش بیشتر برای یافتن او جنونی محض بود و من به این جنون گرفتار شده بودم. آن زندگی سرشار از سادگی که با دقیق شدن در وجود خود، می‌توان آن را روشن‌تر ساخت، همان‌گونه که گل‌های ادریس پس از بارانی شدید، رنگ‌های صورتی و آبی غلیظتری به خود می‌گیرند و در مقابل خشونت آسمان، واکنشی باطراوت و درخشان‌تر از خود نشان می‌دهند، زندگی نیز هر لحظه معجزه‌های خود را افزونی می‌بخشد، و من آن زندگی را با خیالبافی‌های شبانه در مورد عشق که کتاب‌ها بسیار از آن سخن گفته‌اند، به تدریج از خود جدا می‌ساختم.

غصه‌های مادرم، سرمستی‌های دوران کودکی، بی‌صبری‌های دوره‌ی جوانی، جملات ارزشمند کتاب‌ها که همچون دسته‌گلی از آسمان فرو می‌ریختند و سروده‌هایی که قلبم را به تپش بیشتر وا می‌داشتند، همه و همه به تدریج اشتیاق گرویدن به یک زندگی پرهیجان‌تر از زندگی عادی خود را در وجودم زنده ساخته بودند و این زندگی پرشور و هیجان، کم‌کم در چشمان لوییز امور نمایان می‌شد. سیمای او همانند خورشیدی بود که روحم را هر روز به تلالوی جانبخشش آغشته کرده و به سوی خود

پرواز می داد. با دیدن چهره‌ی او که با گیسوان سیاه ابریشمین‌اش برافروخته‌تر می شد،  
از همه چیز جدا شده و به سوی او روانه می شدم.

## فصل چهاردهم

زن جوان درشت اندامی، با چشمانی خندان و گونه‌هایی آفتاب سوخته، پشت سر کودک حاضر شد و او را با نام سانتال (*Santal*) صدا کرد. گرچه این اسم انتخاب لوییز امور بود، اما از آن خوشم نیامد، زیرا اسم همانند جزئی کوچک از زبان با نورهایی الهی است و به اعتقاد من نباید از آن به عنوان دست‌مایه‌ای برای مد - مانند مارک یک عطر - استفاده کرد. تا سال‌ها پیش همیشه سعی بر این بود تا نامی را انتخاب کنند که روح و جسم به هم پیوندند، اما امروز مردم تنها به دنبال اسم‌هایی می‌گردند که هنرمندانه و یا سرشار از تکبر باشد. با این حال برای آنکه کار لوییز را برای خود توجیه کنم، با خود فکر کردم که شاید به درد کمبود شوخ‌طبعی گرفتار شده‌ام. چهره‌ی زن جوان همانند تلالویی پنهانی بود که بر روی شعله‌ای ناپیدا سایه انداخته و تنها قصد محافظت از آن را دارد، در حالی که وجود خود را از یاد برده است. به نظر می‌آمد که او از قدرت خشونت‌آمیز اشخاصی بهره‌مند است که خود را غرق در مسائلی اساسی کرده و کوچک‌ترین علاقه‌ای به جلب توجه یا محبت دیگران ندارند. حضرت مسیح به چنین افرادی علاقه نشان می‌داد.

با زن چند کلمه‌ای صحبت کردم. سانتال با همین تجربه‌ی کمی که داشت متوجه شد گفتگوی ما هیچ فایده‌ای برای او ندارد و سرگرم تماشای مگسی شد که در وسط پرزهای پادری می‌چرخید. در نهایت تعجب احساس کردم که زن جوان هنگامی که از لوییز صحبت می‌کند، در حرف‌هایش اندکی تمسخر موج می‌زند، در حالی که من تابه حال تصوّر می‌کردم زن‌ها هم به اندازه‌ی مردها از او خوششان می‌آید.

برخی انسان‌ها همانند گل یاسی می‌مانند که عطرشان را شبانه‌روز در هوای اطراف‌شان پراکنده می‌کنند و کسانی که وارد آن محیط می‌شوند، به سرخوشی بی‌نظیری دست می‌یابند و تمام اجزای روح‌شان در همدیگر می‌آمیزند.

سانتال در حال شکلک درآوردن بود تا بالاخره موفق شد مگس را بپراند. در آن لحظه انعطاف بدن و ذهن او قابل تحسین بود. با خود فکر کردم که چنین تکاملی در کودکان خردسال را به ندرت می‌توان در سالمندان پیدا کرد. با تماشای سانتال، چند ثانیه‌ای در گفتگوی مان وقفه افتاد. تماشای سانتال برایم همچون دیدن گوشه‌ای از زندگی عادی بود که هرگز خسته‌ام نمی‌کرد و حتی به راحتی می‌توانست ساعت‌ها مرا در خود غرق سازد. چگونه می‌توان از چنین پدیده‌ای که هنوز رازی سر به مهر دارد، متحیر نشد؟ سانتال در حالی که به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کرد، به من گفت: «می‌توانم الان تو را

به پیش مادرم ببرم.» لوییز در طبقه‌ی بالای منزلش آزمایشگاهی ساخته بود. کودک دستم را گرفت و با هم پله‌ها را بالا رفتیم.

لوییز پس از دیدن من، لبخندی چون تالو خورشید بر لبانش نشست. سانتال که گویا به ندرت حق ورود به آزمایشگاه را داشت، این فرصت را غنیمت شمرده و بدون در نظر گرفتن این محدودیت به سمت پنجره دوید. در جلوی پنجره سبده‌ی حصیری مملو از بنفشه‌های خشک قرار داشت. در همین حال که سانتال تصمیم داشت خود را به داخل سبد پرتاب کند، مادر کمرش را گرفت و پیشانی‌اش را بوسید و موهای‌شان به هم برخورد کرد. همین لطافت و زیبایی کوتاه مدّت، پایان‌بخش همیشگی آن دورانی شد که من تنها به آسمان و فرشتگان و گنجشکان می‌اندیشیدم. من پیش از آشنایی با الفبای نوشتاری که سبب می‌شد صفحات سفید بسیاری به سیاهی بگرایند، با الفبای حرکتی آشنا شده بودم که در برابر الفبای نوشتاری، حروفی بس بی‌نهایت دارد و این امکان را به انسان می‌دهد تا بدون هیچ‌گونه اشتباه و خطایی، همان‌گونه رفتار کند که دوست دارد و از تنهایی خود عذابی نکشد.

اشعه‌ی آفتابی که از پنجره به درون غلت می‌خورد، چهره‌ی لوییز و فرزندش را به نوری طلایی آغشته می‌ساخت و آنها را از دنیای مادی بیرون می‌کشید تا در کتاب

پرازش پدیده‌های ماوراء طبیعی جای دهد. من در حالی که به احساسات درهم بافته شده‌ی مادر و فرزند می‌نگریستم، خود را چون کودکی حس می‌کردم که بوسه‌های مادرانه به لطافت بر پیشانی‌ام جای می‌گرفت. همان کودکی که در زیر امواج گیسوان مخملی و سیاه گرفتار شده بود و همزمان خود را در نقش مادری می‌دیدم که گوشت و خونش را که به کودکی سه ساله تبدیل شده بود، پرستش می‌کرد و از اینکه مورد علاقه کسی است و هرگز او را حتی زمانی که بزرگ شد از یاد نخواهد برد، سرشار از لذت بود. مادری که مبهوتانه نگاه کردن مرا به روی خود و فرزندش، کاملاً احساس می‌کرد...

نمی‌دانم چه زمانی به حالت عادی خود بازگشتم، اما شاید تمام مدتی را که با لوییز امور سپری کردم، از آن حالت خماری و سرمستی بیرون نیامدم. لوییز گفت: «شما اولین کسی هستید که از وجود مخفیگاه من باخبر می‌شوید.» گرچه می‌دانستم که این حرف واقعیت ندارد، اما با این حال چون می‌خواست با این گفته دلم را به دست آورد، از او ممنون بودم. او تعدادی از شیشه‌های کوچک لبریز از مایعات رنگارنگ را برایم باز کرد و از من خواست تا آنها را بو کنم. سپس با لحنی آمیخته با طنز گفت: «در واقع کار ما دو نفر شباهت زیادی به یکدیگر دارد، شما می‌خواهید عظمت



پروردگار را در جمله‌ای جای دهید و من می‌خواهم آن را در شیشه‌ای به اسارت بگیرم.» در این میان ساتتال در سبد حصیری، در لابه‌لای بنفشه‌های خشک، می‌غلتید. مدام دست راستش را در سبد فرو می‌کرد و مقداری گل برمی‌داشت و مانند باران به آرامی روی سرش می‌ریخت. سپس از بازی کردن خسته شد و در حالی که مقداری بنفشه از پشت سرش می‌ریخت، از آزمایشگاه خارج شد. عطره‌هایی که بو کرده بودم، همچون رنگین‌کمانی در ذهنم متجلی شده بود، اما یکباره متوجه شدم که خوشبوترین و دل‌انگیزترین عطر، از بدن لوییز امور تراوش می‌کند. او به طرف من برگشت و گفت: « شما که به واژه‌ها علاقه‌مندید، آیا می‌دانید به عصاره‌ی عطرها چه می‌گویند؟» این حرف ناگهان همچون سیلی به مغزم هجوم آورد. گویا شخصی دیگر در وجودم راه پیدا کرد و تمام قوانین درونی‌ام را پاره‌پاره کرد. دنباله‌ی حرفش را گرفتم و سدّ نامرئی را که هرکس به هنگام صحبت کردن دور خود می‌بندد تا کسی از آن عبور نکند، شکستم. همان‌گونه که کودکان صورتهای‌شان را به یک شیشه می‌چسبانند تا چیزی ناواضح در درون آن شیشه نگاه کنند، من هم برای یک لحظه همچون همیشه با الگوهای همیشگی‌ام رفتار کردم، بین لوییز امور و آن پرتوی از نور که سرتاسر اندامش را فرا گرفته بود، شناور شدم و جایگاه مولکول‌های هوا را که بدون

هیچ‌گونه لذت یا احتیاطی او را لمس می‌کردند، به خود اختصاص دادم و به شکل  
کودک و یا مولکولی درآمدم که خود را روی برجستگی‌های شیرین لب‌های او  
می‌فشارد.

دیگر جز او خواهان معبودی نبودم...

## فصل پانزدهم

لوییز امور بسیار معصومانه می‌زیست. در زندگی او همه چیز مانند عطرسازی یا داروسازی، پاک و تصفیه شده بود. من برای اینکه بتوانم او را واضح‌تر ببینم و دیگر چیزی به غیر از او نبینم، هر بار ناچار بودم تا پرتو وجودش را از آن پوشش تجملی و پرنقش و نگار تفکیک کنم، البته این کار زحمت زیادی برایم نداشت.

لوییز امور نام قدیسه‌ای بود که تا به حال مانند او در تاریخ دیده نشده است. تجمّلات زندگی او، همه‌ی سر و صداها را کاهش می‌داد. نور لوسترها را لطافتی خاص می‌بخشید و سبب می‌شد خدمتکاران محبّت و حسّ مسئولیت بیشتری از خود نشان دهند و این تصور را تقویت می‌کرد که زندگی از خطر مرگ و درد رهایی جسته است. با این زیبایی و لطافت سرتاسر دنیا نیز می‌توانست سرشار از معنویت باشد. البته مسیّب‌ی بسیار جزئی باید روی کار می‌آمد تا بتواند همه چیز را متحول سازد. در واقع هیچ ظلمی بالاتر از ظلم ثروتی بی‌زحمت و قابل اتکاء نمی‌تواند باشد. قصری که در آن با هر خم ابروی حاکمان دستور قتل صادر می‌شود و این همان ظلم ثروتی است که بی‌زحمت به دست آمده باشد.

من هر روز ظهر، به دور از مردم دنیا، به جایگاه اصلی ام یعنی صحنه‌ی تئاتری بسیار بی تکلف برمی‌گشتم. تزئینات دکورش گرچه بسیار ساده و بی‌آرایش بود، اما همانند تصویر پر لطافت خوردن ناهار در زیر نور دل‌انگیز آفتاب، درخشنده می‌نمود. دکور تشکیل شده بود از یک آشپزخانه، یک بوفه و گلدانی مملو از گل مینا در روی آن، یک تقویم با عکسی از آسمان نیلگون، یک میزگرد با رومیزی لیمویی رنگ، عطوفت چشمان سبز پدرم، نشاط دوباره‌ی صدای مادرم که جلوه‌ای خاص به تمام آنها می‌بخشید و من که نقشی بسیار ساده را ایفا می‌کردم. در این سالن نمایش کاغذین که به طور حتم توسط دست خداوندی بچه‌سال ساخته شده و برای محافظت از آن، سرپوشی بلورین رویش قرار داده است، من، یعنی مردی با سی سال سن، درست در سنی که خون و عضلات به روح فرمان می‌دهند تا برای تنفس جهان را به غارت وجود خود ببرد، به همراه پدر و مادر مستم، مشغول خوردن غذایی بودم که تمام صبح برای پختن آن در آشپزخانه زحمت کشیده شده بود. آشپزخانه‌ای که هیاهوی دنیوی و دغدغه‌های زمانی هنوز نتوانسته در آن راهی پیدا کند. اینک که سرگرم نوشتن این جملاتم، آن سرپوش بلورین که هر روز در آن پناه می‌بردم تا خود را کنار پدر و مادرم بیابم، پاره شده و هوا به درون آن راه یافته است و رنگ و آب چهره‌ها تغییر کرده

است. زلزله‌ای خفیف، مجسمه‌ی کوچک پدر را روی زمین پرتاب کرده است و من امروز جادوی شگفت‌انگیز آن اتفاقات را به خوبی درک می‌کنم. هر سه نفر ما یعنی من که دوره‌ی شیفتگی به لوییز امور را سپری می‌کردم، پدرم که از لذت بازنشستگی بهره می‌برد و مادر که مشغول گلکاری کل خانه بود تا اندوه و غصه را از خانه دور ساخته و طراوت و تازگی را جایگزین آن سازد، زندگی به دور از زمان را به حقیقت پیوسته بودیم. پدر و مادر روز به روز فرتوت‌تر می‌شدند و چهره‌شان رو به پژمردگی می‌رفت و چروک‌های ریزی در صورت‌شان ایجاد می‌شد، اما هنوز همچون یک زوج جوان و شاداب باقی مانده بودند. هر روز ظهر پدر با دیدن من ابراز خوشحالی می‌کرد و مادر غذای مورد علاقه‌ام را می‌پخت. هیچ کدام از ما روال این اتفاقات را انتخاب نکرده بودیم. گویا ساعاتی خیالی و افسانه‌ای را سپری می‌کردیم، در آن ساعاتی که حاکم و زیردستانش، همه در خوابی برفی به سر می‌بردند؛ ساعاتی که می‌توانست قرن‌ها دوام بیاورد...

گرچه شگفت‌انگیزی آن زندگی برایم محسوس بود و کاملاً می‌دانستم در چنین شرایطی ممکن است چه چیزی را از دست بدهم، اما هنوز امیدوار بودم چیزهای بیشتری را به دست آورم. هیچ دنیای ترسناک و نگران‌کننده‌ای قادر نبود به درون این

سرپوش بلورین راه یابد و البته من این را نفهمیده بودم که به تازگی سرپوش بلورین  
ضربه‌ای مهلک به خود دیده است و لوییز امور که نه تنها نام فرشته‌ای ملکوتی، بلکه  
نام شکافی غیر قابل جبران است، از لابه‌لای آن هوایی مسموم را به زندگی من وارد  
می‌سازد؛

هم به نفع من و هم به ضررم...

## فصل شانزدهم

من تصوّر می‌کردم لوییز امور را غافلگیر ساخته‌ام، اما در حقیقت این من بودم که تسلیم آرامش فاتحانه‌ی او می‌شدم و برای دیدار دوباره‌ی او با شور و هیجانی خاص و بی‌صبرانه به انتظار می‌نشستم. او آخرین بار به من گفته بود: «آیا نام روستای وزله (Vezelay) را شنیده‌اید؟ من هفته‌ی آینده عازم آنجا هستم. خوب است در آنجا ملاقاتی با یکدیگر داشته باشیم!»

یک هفته‌ی تمام، خود را از دنیا جدا کردم. برای دسترسی به من که البته غیرممکن بود، باید از تابوت درونی وجودم که تصویری از برگ‌های طلایی را در خود داشت، عبور می‌کردند. من در آن تابوت دستانم را دور نام و نقاشی لوییز امور حلقه زده و مشغول استراحت بودم. در روی میز کارم، انجیلی قرار داشت که من اغلب دوست داشتم تنها جلدش را لمس کنم. روی ورق کاغذی به لطافت یک مژگن و ماسه‌ی نرم، عاقلانه‌ترین کلام‌هایی که تا به حال در مورد زندگی ما انسان‌ها بیان شده، به چاپ رسیده بود. گاه صفحات کتاب را لابه‌لای انگشتانم حرکت داده و بدون تفکر، انگشتم را روی یکی از صفحات قرار می‌دادم. سپس عبارتی را می‌خواندم که تنها به من گفته

شده بود. پس از آخرین ملاقات مان، چندین بار در تمام قسمت‌های انجیل به دنبال عبارتی برای انسجام بخشیدن به افکارم بودم و دو بار چشمم به عبارتی خورد که ماری مادلن (*Marie - Madelein*) - یکی از زنان مقدس مسیحی که توسط ب ۱۵۰

حضرت مسیح از چنگال شیطان رهایی یافته بود - در حالی که اشک می‌ریخت، عطری بسیار قیمتی را بر روی بدن درخشنده و نورانی آن حضرت می‌پاشید. علاوه بر آن می‌دانستم که کلیسای وزله، وقف ماری مادلن است. این امر را نشانه‌ی خیری دانستم و به شادمانی و موفقیت آینده، امیدوار شدم و این امید را با آسمانی که سال‌ها دفتر یادداشت‌هایم بود، پیوند زدم.

دیگر توانایی خواندن، نوشتن و حتی خوابیدن را نداشتم. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مرا به خود مشغول سازد. هیچ چیز، مگر فکر کردن به لوییز امور، فکر کردن به اصابت نور با گیسوان مخملی او، صدای ملکوتی و آرامش بخشش، نرمی پوست بدنش... و در آن حال خاطره‌ای را از آن دوران کودکی به یاد آوردم که تصور می‌کردم از ذهنم پاک شده است:

هفت سال داشتم. انجیل مصور و ویژه‌ی کودکان در دستانم بود و با اشتیاق تمام،



شیفته‌ی تصاویری از سامسون و دلیله شده بودم. در حالی که سامسون از کنار دلیله بلند می‌شد، گیسوان طلایی و بلندش در خواب کوتاه شده و قدرتش را از دست داده بود. سامسون از شدت خواب نمی‌توانست روی پای خود بایستد. با سری تراشیده شده و بدنی عریان. دلیله با چشمانی نیمه‌باز به او می‌نگریست. گیسوان سیاهش بر روی بالش سفید خودنمایی می‌کرد. گویا سربازان برای دستگیری کسی لشکرکشی کرده بودند. ترس و وحشت همه جا را فرا گرفته بود. پس از گذراندن یک شب شادی‌بخش، دیگر قدرت از کف نهاده بود. آنچه مرا مضطرب و پریشان می‌ساخت، نه دیدن آن صحنه، بلکه پیشامدی بود که قبلاً احتمال رخ دادن آن می‌رفت. هیچ چیز برای سامسون وحشت‌انگیزتر از این نبود که تمام قدرتش را از دست بدهد؛ آن قدرتی که سبب چیرگی او بر تمام دشمنان ملتش شده بود. بنابراین اگر چنین اتفاقی روی داده است، پس نمی‌تواند دلیلی جز این داشته باشد که سامسون مجذوب احساسات جسمانی شده است. احساساتی که انگیزه‌ای قوی‌تر نسبت به واهمه از مرگ داشته است.

در هفت سالگی با چنین حسّی آشنایی نداشتم. تصوّر می‌کردم باید ارتباطی میان این حس و برهنگی آن زن وجود داشته باشد. پس از آن در مورد خوشگذرانی‌های افراطی

و عواقبی که در پیش دارد، به خیالبافی می‌پرداختم. سعی کردم ذهنم را از این تصوّر شستشو دهم. کسی که در جستجوی کسب لذّت است، توانایی درست اندیشیدن را از دست می‌دهد، حتّی اگر بخواهد درست بیندیشد، زیرا آفتابی که در مقابل چشمانش طلوع می‌کند، پلک‌هایش را سوزانده و او را کور می‌کند.

## فصل هفدهم

کلیسای وزله را ابرهایی سنگین به رنگ نارنجی و خاکستری پوشانده بود، گویا از هشت قرن پیش بر بلندای تپه‌ای زرّین، با استحکامی خاص، معلق مانده بود. در ایستگاه روستای بالایی از قطار پیاده شدم. با مقصد اصلی ده کیلومتر فاصله داشتم. این مسیر را با طمأنینه و بدون هیچ عجله‌ای پیمودم، زیرا کندی و آرامش، یکی از عواملی است که متفکران مبهوت را از خدای درونشان دور می‌سازد. هر کدام از این عوامل را باید از بین برد و اما این حرکت توأم با پریشانی است، زیرا این عوامل نیمه‌روشن با لغزش‌های خفیف و مستمرشان، جان را لبریز از شوق و اشتیاق کرده و خونی کدر و در عین حال تازه را در لایه‌های سطحی دل جریان می‌دهند؛ نوری که از هر دو طرف این راه پرپیچ و خم که در پشت درختان تاک سر به فلک کشیده مخفی می‌شد، گاه مستقیماً در مقابل من ظاهر می‌شد و پرتوهای ثقیلش را بر پیشانی‌ام می‌تابانید. من این منظره را همانند گرسنه‌ای که به تکه‌ای نان می‌نگرد، نگاه می‌کردم. کلیسا قسمت برشته شده‌ی نان بود و تصویر خیالی لوییز، قسمت نرم و لذیذ آن.

حس می‌کردم تصاویری مبهم، در جایی بین استخوان‌ها و مغز سرم جریان دارد. این تصاویر از یک تصویر اصلی، یعنی تصویر بدنی سفید از یک زن که به شکلی عجیب در تاریک - روشنای یک اتاق نورپراکنی می‌کرد، سرچشمه می‌گرفت. این تصویر همانند سرزمین ملائک بود که با کمک چشمانم، آن را از آن خود کرده و در اندیشه‌ی خود جای دادم و با شور و شوق عاشقانه‌ام همراه ساختم. در این حالت، همه چیز غیرحقیقی و نورانی می‌نمود، همانند سرابی که از نور آفتاب ایجاد می‌شد.

بی‌تردید من در این زمینه اشتباه نمی‌کردم. این مکان موقعیت مناسبی برای این‌گونه تحولات فکری داشت. فضای خاصی که تپه را به شکلی عجیب درمی‌آورد، با پریشان‌خاطری من، هماهنگی کامل داشت و در پشت نقاب چهره‌های روحانی، پایه‌های ظلم انسان‌ها و چگونگی پرهیزکاری متظاهرانه‌ی آنها را برایم آشکار می‌ساخت. روستای وزله تنها یک خیابان اصلی داشت که بسیار دلگیر بود و به علت شبی که داشت، همانند دستی زبر، انسان را خواه‌ناخواه به جلو هل می‌داد و همچون صیدی نحیف و مظلوم در جلوی کلیسا می‌انداخت. این تپه که معتقد بودند «دم ربّانی» به آن جانی تازه بخشیده است، در زیرزمین‌ها و انبارهایش تعداد زیادی از مرفّهین و هنرمندان را در خود جای داده بود که همچون بچه‌های شیرخواری که به پستان مادر می‌چسبند، به

شیب تپه وصل شده بودند. در جلوی کلیسا چشمم به اتومبیل‌هایی افتاد که برای جشن ازدواج تزئین کرده بودند. گل‌های تزئینی در گرما و نیز در زیر فشار برف پاک‌کن‌ها بی‌رمق شده بودند. به اعتقاد من ازدواجی که با شکنجه دادن گل‌ها پای بگیرد، سرانجام خوشی را نمی‌توان برای آن پیش‌بینی کرد.

قرار ملاقات ما یک ساعت دیگر بود. وارد کلیسا شده و روی یک صندلی نشستم و سعی کردم به هیچ چیز دیگری نیندیشم. صدای جهانگردان با زبان‌های مختلف، از اطراف به گوشم می‌رسید. به سمت محراب رفتم. تعدادی کشیش جوان می‌کوشیدند تا با زبان لاتین سرودی را بخوانند. واژگان نیایش‌گرشان تا اوج آسمان پرواز می‌کرد تا خداوندی که دوستدار موسیقی است آن را بشنود و عظمتی دوباره بر شانه‌های‌شان جاری گردد. آنها به هنگام خواندن سرود گویی به نی‌هایی متواضع و منعطف تبدیل شده بودند که در مقابل برتر از خود، سر تسلیم فرود می‌آورند. از کلیسا بیرون آمدم و سپس برای تماشای آنکه سر در آسمان فرو برده بود، ایستادم. در کتاب مقدس از خرابه‌های این مکان‌های معنوی که طبق اعتقاد انسان‌ها، توسط آداب و رسوم مذهبی پروردگار را در آنها حبس می‌کنند، بسیار گفته شده است. خداوند دوست ندارد مکانی این چنین آشکار برایش بسازند و او را در آن جایگاه اسیر کنند. پروردگار مایل است

در زمین‌های دست نخورده‌ی اطراف به تحسین گل‌ها بپردازد و یا در چادرهای شکوهمند روستائیان ساده‌دل استراحت کند و در سکوت ناآشنای جنگل قدم بزند. تمام زیبایی و لطافت وزله برایم در یک نام خلاصه می‌شد. نامی که شمیم‌گناه‌آلودش مرا به سوی خود می‌کشید و به تمام احساساتم قدرتی خاص می‌بخشید. بقایای پیکر مقدّس و مطهر ماری مادلن که همچون خاکستری درخشانده در جعبه‌ای سنگین محافظت می‌شد، در کلیسای وزله قرار داشت. به اعتقاد من، تقدس به معنی گذشت از زندگی خویشتن و آن را فدا کردن است و تمام انسان‌های مقدّس زندگی خود را به انسان‌هایی می‌بخشیدند که نخست آنها را به قتل می‌رساندند و سپس قطعه‌قطعه‌شان می‌کردند تا بتوانند قرن‌ها از هر قطعه‌ی آنها استفاده کنند. رفتار، گفتار، پوشش و حتی خانه‌های دوران کودکی و استخوان‌های‌شان که مرگ به مشتی خاک تبدیل‌شان کرده بود، هنوز قابلیت استفاده داشت. چون مردم نمی‌دانستند تقدس آنها را در کدام قسمت از روح یا جسم‌شان می‌توان یافت، از این رو می‌کوشیدند تمام وجودشان را تا جایی که امکان دارد، محافظت کنند و این راه را مطمئن‌ترین راه می‌دانستند. از خیابان اصلی پایین می‌آمدم. به راحتی از تصویر ماری مادلن که دست‌هایش را معصومانه روی هم قرار داده و در رؤیاهای شیرینش خوابیده است، به تصویر لوییز

امور که خانه‌اش در وسط سرایشی قرار داشت رسیدم. دری چوبی در مقابلم قرار داشت که دستگیره‌ای به شکل خورشید روی آن خودنمایی می‌کرد و روی آن ستاره‌ای نقش بسته بود که صورت پیرمردی با ابروان درهم کشیده، روی آن جلوه می‌کرد. نفسم را همانند زمانی که در آب فرو می‌رویم، در سینه حبس کردم و سه بار در زدم...

## فصل هجدهم

فرشته‌ای همیشه مرا همراهی می‌کرد. او همیشه همانند بخش دست نخورده قله‌های برفی، در قلبم جای داشت. او مانند یک منشی، پشت میزی چوبی می‌نشست و به جای من نامه‌های آزاردهنده و دردناک را دریافت می‌کرد. فرشته با روش متواضعانه خود، از من حمایت می‌کرد، مرا به سکوت وامی‌داشت یا از انجام کاری منع می‌کرد. آرامش و استحکام خوشایند دوران کودکی و ملالت و خستگی‌ام از سفر - هر آنچه باعث می‌شد چند قدمی از محله‌مان دور شوم، برایم مانند یک سفر بود - و لذت تماشای منظره‌ی باغی که از پنجره‌ی اتاقم قابل دیدن بود، همه را به آن فرشته مدیون بودم. باغ آنقدر کوچک بود که می‌توانست تمام ستارگان موجود در کهکشان را در خود جای دهد و خدایی با چهره‌ی یک بلبل، وارد آن می‌شد تا با بوته‌های گل پیچک سرخ، صحبتی دوستانه داشته باشد و گل بزرگ و کروی شکل درخت ادریس را با پاهای ظریفش خراش داده و مانند لوستری از چراغ‌های رنگی، بلرزاند. اما عجیب این بود که فرشته‌ی من، چند هفته‌ای می‌شد که دیگر مرا هدایت نمی‌کرد. گویا ضرباتی که من به در خانه‌ی لوییز نواختم، تمام شجاعتش را از او گرفت. فرشته



رنگش پرید و همچون شبی شد که پرتوهای صبحگاهی خورشید، لباسش را می‌سوزاند و به صورتش فشاری سهمگین می‌آورد. او پیش از آنکه محو گردد، تنها توانست تمامی تصاویر دوره‌ی کودکی‌ام را در نظرم زنده کند: «آس دل، ده شانس... اینها ورق‌هایی هستند که تو به راحتی در این دنیا و نیز در جهان دیگر از دست می‌دهی.»

اگر از دوران شیرین کودکی‌ام خاطرات زیادی را به یاد نیاوردم، در عوض از مردم‌گریزی آن دوران که در آن نقش همدمی کوچک و آرام را برای مادرم ایفا می‌کردم، چیزی را از خاطر نبرده بودم. همه چیز در یک شهر صنعتی روی داده بود که در آن از قرن‌ها پیش مردها به دنبال لوازمی برای ساختن اسلحه‌ها و ماشین‌آلات زراعی خود بودند. شهر دیگر شکوه و عظمت سابقش را از دست داده بود. گویی کسی از بالای کوهستان، پرده کلفتی را بر سطح شهر کشیده و هزاران خانه‌ای را که آجر به آجر به هم وصل شده بودند، یکباره از روشنایی خورشید محروم ساخته بود. شهرها نیز مانند انسان‌ها هنگامی که به شوکت و منزلتی دست می‌یابند، می‌توانند قابلیت اجتماعی بودنشان را از دست بدهند. خوشبختی و کامیابی به راحتی می‌تواند آن را فاسد و سنگدل سازد. انسانی که از اندوه و رشکستگی قوایش را از دست داده،

تلاوی درخشنده ترحم را در اطراف قلبش که اکنون با آتش شکست پاک و مطهر شده است، حس می‌کند. در شهری این چنین نیز فقر و شکست همانند فرشته‌ای زیبا وارد شده، درهای تمام خیابان‌ها را متبرک ساخته و مانع ورود تکبر و خودخواهی دنیای امروز به آنجا می‌گردد. من نیز در شوکت و جلال فقر و بی‌بضاعتی رشد کرده بودم و اینک خود را برای خروج از این محدوده آماده می‌ساختم.

صدای پایی به گوشم رسید. انتظار و امید فشار سختی را بر گلویم وارد می‌ساخت. دلم می‌خواست هر آنچه را که داشتم و نداشتم ببخشم و در ازشان، آن پدیده‌ی کمیاب و ناشناس را به دست آورم و بدیهی است با این کار نیروی خارق‌العاده‌ای را به دست می‌آوردم. تا فاصله‌ای که در به آهستگی باز شود به کلیسا نگاهی انداختم، در خیال خود آن را با دست بلند کردم و با دست دیگر داخلش را گشتم و با این کار تعدادی از صندوق‌ها را انداختم و از زیرزمین جعبه‌ی طلایی را پیدا کردم. سرپوشش را برداشته، استخوان‌های پودر شده‌ی ماری مادلن را از آن بیرون کشیدم و آنها را در کوهستان پراکنده کردم. سپس چهره‌ی فسادناپذیر لوییز را در جعبه قرار داده و بقیه را به حالت اول برگرداندم. دیگر در باز شده بود...

## فصل نوزدهم

دلگیر از محو شدن یکباره‌ی روشنایی روز، در تاریکی خنک راهرویی دراز پیش می‌رفتم. لوییز امور در حالی که لباس سیاهی بر تن داشت، روبرویم قرار گرفت. صورتش در تاریکی همچون نقابی مقدّس شده بود که لب‌هایش همچون طلا روی آن خودنمایی می‌کرد. لبخندی بر لب داشت و لبخندش حلقه‌ای از نور در اطرافش پدید می‌آورد که دیدنش را غیرممکن می‌ساخت. او به هنگام استقبال از من همانگونه لبخند می‌زد که حضرت مریم در تمثال‌هایش؛ اما حضرت مریم هرگز این چنین مرا آشفته و پریشان‌خاطر نمی‌ساخت. به لوییز نگاه می‌کردم، اما او را نمی‌دیدم. از آن تاریکی که لبخندش از ژرفای آن نورپراکنی می‌کرد و از شور و هیجانی که مرا در بر گرفته بود، حیرت‌زده بودم.

دستش به سویم دراز شد. هر بار دستی را در دستان‌مان می‌فشریم، گویی تمام وجودمان را برقی می‌گیرد و بلافاصله انرژی که در وجود او جریان دارد، به وجود ما انتقال می‌یابد. لوییز که به ظاهر متوجّه نبود، دستش را برای چند لحظه‌ای در دستم نگه داشت و من در همان چند لحظه احساس کردم گلبرگ‌های مخمل‌گونه‌ی گلی را

میان انگشتانم لمس می‌کنم. این حس مزه‌ای همانند مخلوطی از خون و عسل را در گلویم ایجاد کرد.

ما در سالن تنها بودیم. لوییز هنگامی که چای را برای خوردن آماده می‌کرد گفت: «چای بی‌نهایت خوشمزه‌ای است. سوغات هندوستان است. برگ‌های کوچکی دارد به اندازه‌ی زبان یک گنجشک.»

هر قدر سالن منزل او در پاریس دلنواز و روشن بود، به همان اندازه این سالن تاریک و دلگیر می‌نمود. انواع و اقسام کتاب‌های نقاشی، سالن را به دو قسمت جدا تقسیم می‌کرد. من زمانی به هنر علاقه داشتم، اما دیگر این علاقه را در خود احساس نمی‌کردم و تنها چیزی که دوست داشتم الهیات بود. آن را بهترین روش بهره‌مندی از زندگانی‌ام می‌دانستم، یعنی اندیشیدن به زندگی، در سایه‌ی آموزش‌های کتاب مقدس که از خورشید روشن‌تر و درخشان‌تر است. هر زندگی با وجود بی‌نظمی‌هایی که در آن وجود دارد، همانند ورق‌ی چروکیده است و نوشته‌ها و مطالب مذهبی همچون اتویی داغ این چین و چروک‌ها را صاف می‌کند. پس باید امیدوار باشیم که در اعماق این چروکیدگی لطف و عطوفت بی‌حد پروردگار و فرشتگان محافظش را نمودار می‌کنیم. چند کتابی را ورق زده، نگاهی سطحی به آنها انداختم. همه‌ی آنها از عجایب و

شگفتی‌هایی سخن می‌گفتند که از جزئی‌ترین رویداد یک زندگی عادی، به مراتب بی‌اهمیت‌تر بود. از خواندن کتاب‌ها پشیمان شده، سر جای خود بازگشتم. از پنجره چشمم به بلبلی افتاد که بالا و پایین می‌پرید. این مخلوق ریزنقش خداوند با حلقه‌ای نارنجی رنگ روی گردنش، هنری بس زیباتر و ظریف‌تر از تمام شاهکارهای نقاشان ایتالیایی را آشکار می‌کرد. از آشپزخانه صدای فنجان‌هایی می‌آمد که بدون هیچ‌گونه احتیاطی روی نعلبکی‌ها گذاشته و روی سینی حمل می‌شد. صدا همچون صدای زنگوله‌هایی از جنس چینی بود که بزغاله‌هایی آنها را به گردن داشتند و شاخ‌های‌شان را درهم گره زده، یکدیگر را هل می‌دادند. این صدا برای من یکی از شادی‌بخش‌ترین صداهایی بود که در طول زندگی می‌شنیدم، زیرا همانند دیگر شادی‌ها دنیا ما را به خداوند نزدیک می‌کرد.

بالاخره لوییز وارد سالن شد. سینی را روی میز قرار داد و روبرویم نشست. با هم به گفتگو پرداختیم. در حالی که روح هردویمان همانند دو مجرمی که هنوز جرمی را مرتکب نشده و در ارتکاب آن تردید دارند، مضطرب اطرافمان پرسه می‌زدند. از شلوغی سالن پرسیدم. پاسخ داد: «این خانه‌ی عزیز در وزله برای من به منزله‌ی انبار اشیاء و ندامت‌هاست. من از اشیاء خود هر چند کوچک به راحتی نمی‌توانم جدا

شوم. آنچه را که دیگر دوست ندارم و یا علاقه‌ام نسبت به آنها کم‌تر شده، «آفتاب کهنه شده» می‌نامم و سپس به اینجا منتقل می‌کنم. حالا پس از گذشت سال‌ها، این خانه به صورت انباری از عتیقه درآمده است.» بخش ناآگاه درون ما، همچون دو حریف در یک مسابقه، یکدیگر را جستجو می‌کردند. پس از مقداری حاشیه رفتن لوییز گفت: «حتی تختخواب کودکی‌ام نیز در اتاق شیروانی قرار دارد.»

با گفتن این جمله، سکوتی شیطنت‌آمیز در فضا حاکم شد. لوییز از جایش بلند شد، دستم را گرفت و بدون اینکه بخواهد کوچک‌ترین توضیحی بدهد، از چند اتاق گذشتیم. من که مدهوش و جادو شده‌ی گیسوان مخملی و سیاهی شده بودم که روی شانه‌هایش می‌رقصیدند و پشت گردن سفیدش را نمایان می‌ساختند، همچون یک کودک سر به راه به دنبالش روانه شدم. قدم‌های تند ما و حرکت به سمت طبقات بالا، نفس‌هایمان را سنگین ساخته بود. پس از گذشت زمانی کوتاه، احساس کردم تمام بدنم از عرق خیس شده است. گویا داخل یکی از آن ظرف‌های مسی شده بودم که عطرسازان گلبرگ‌های تازه را در آن می‌ریزند تا عصاره‌اش را جدا سازند.

به در کوتاهی رسیدیم و ناچار برای رد شدن از آن خم شدیم. لوییز با نگاهی مات و خمارآلود به تختخوابی حصیری اشاره کرد که نقش از آسمان داشت. یادگاری

بارزش از تقدسی طلایی رنگ که در زیر تلالوی خورشید، درخششی تازه به خود گرفته بود. فضا به گونه‌ای بود که روح‌هایمان را به رقص در می‌آورد؛ در این لحظات بود که لوییز با صدایی گرفته و مکارانه گفت:

«آنجا...»

## فصل بیستم

هنگامی که از خانه لوییز بیرون آمدم، نور خورشید وظیفه‌اش را به اتمام رسانده بود. خسته بودم و احساس گرسنگی می‌کردم، با این حال می‌توانستم ساعت‌ها گرسنه بمانم و در دشت و صحرا قدم بزنم. چهره‌ی دگرگون شده‌ی لوییز با آن چشمان خمار و صدای گرفته‌اش، همچون یک تابلوی قدیمی در ذهنم می‌درخشید.

روزهای زندگی‌ام همانند اتاقکی شده بود تا وارد آن شوم و در آن چیزی را کشف کنم. چیزی که آن روز زندگی‌ام را از دیگر روزها متفاوت می‌ساخت؛ صحبتی، چهره‌ای، خونی، برگی یا ستاره‌ای...

شاید لازم بود مجدداً از اتاق‌های دیگری عبور کنم و به سالنی برسم که سرشار از درخشندگی مرگ بود. متعجب بودم، زیرا کاملاً ایمان داشتم که امروز، با تماشای چهره‌ی نورانی و پرتلاوی لوییز امور، به همه چیز رسیده‌ام.

در ایوان یک قهوه‌خانه نشستم و نوشابه‌ای نوشیدم. به آسمان، به جهانگردان و به تمام اطرافم نگاه می‌کردم. احساس می‌کردم همه‌ی طبیعت اطرافم ساخته شده از همان موادی است که همچون ابریشم، قلبم را در خود فرو می‌برد. از همه چیز رضایت



داشتم. با بخشندگی تمام همانند انسانهایی که به تازگی زندگی موفقیت آمیزی به دست آورده‌اند، انعام قابل توجهی را جلوی پیشخدمت گذاشتم و به سمت کلیسا بازگشتم. اغتشاش فکری از مدت‌ها پیش مرا سردرگم ساخته بود، اما خوشایندی و لذت، این مشغله را که چون خاری آزار دهنده شده بود، از فکرم بیرون کشید. احساس خوشبختی، نشاط، آرامش و آسودگی می‌کردم و اینکه با دنیا سازگارم و هماهنگ با آن پیش می‌روم. در همان لحظه ابهامی مرا فرا گرفت و همانند یک خوابگرد، به طرف گورستان وزله راهی شدم.

در حقیقت وزله دو گورستان داشت. گورستان جدید که با ادعایی بیشتر و اشراف بر گورستان قدیمی خودنمایی می‌کرد، به سالن مطالعه شباهت بیشتری داشت. دانشمندان، هنرمندان و شاعران، سنگ قبرهای شان را همچون دکورهای مرمرین ساخته و نام‌های شان را در آنها به نمایش گذاشته بودند و در یک سادگی ظاهری با یکدیگر رقابت می‌کردند. گرچه مرگ سال‌ها پیش، استخوان‌های شان را پودر کرده بود، اما تکبر و فخر فروشی شان همچنان ادامه داشت. نوای این تکبر همانند جیرجیرکی مکانیکی در چهارچوب خالی نام‌شان قرار گرفته بود و صدایش شنیده می‌شد؛ نامی که در زمان زنده بودن شان به آن افتخار می‌کردند. ردیفی از قبرهای

بی بضاعت تر، انتهای گورستان را از ملالت کبر و غرور می رهانید. قبرهای افرادی که در بیمارستان عمومی جان سپرده بودند، بدون سنگ قبر، تنها با یک صلیب چوبی، بدون اینکه هیچ گونه نام یا نوشته‌ای روی شان وجود داشته باشد، به خاک سپرده شده بودند. لذت تازهی من احساسی را که در من کشته بود، با دیدن منظره‌ی قبرها دوباره زنده می ساخت. قبرهایی همانند روروک که در یتیم خانه، ملحفه‌ای به رنگ خاک روی شان انداخته باشند. در آنجا تنها استخوانهای پوک، زمین بی آب و علف و چوبی پوسیده وجود داشت، اما احساس می کردم این بی بضاعتی همانند مرواریدی که از اشک های خداوند تشکیل شده باشد، پاک و دست نخورده است. این فکر به سرعت از ذهنم گذشت و نابود شد. شاید من در آن مکان گنجینه‌ی واقعی زندگی ام را یافته بودم.

پس از گذراندن یک شیب تند به گورستان قدیمی رسیدم. علفزاری با سنگهای نیمه پنهان شده در خاک که خواندن نوشته‌های روی آنها را غیرممکن می ساخت. چهره‌ی شکوهمند لوییز برای چند لحظه‌ای کمرنگ شد، گویا سبزی رنگ علف‌ها که روی مرده‌های مدفون شده را پوشانده، تصویر او را در خود حل می ساخت. خاطرات دوران کودکی، از نقطه‌ای نامشخص در ذهنم آشکار شد و سرّام را میان دستان کوچک

خود قرار داد و همان جمله‌ای را تکرار کرد که لویییز با اشاره به تختخواب بیان کرده بود؛ یعنی با صدای بلند گفت: «آنجا...»

یک کبوتر همان لحظه روی صلیبی در نزدیکی دیوار نشست. از وجود من هیچ ترسی به خود راه نمی‌داد. حدود یک متر پرید. پاهای ظریفش را کنار چاله‌ای پر از گل‌های خشک شده قرار داد و شروع به نغمه‌سرایی کرد. از وجود این کبوتر همان قدرت و تسلطی نمایان بود که پادشاهان در جزئی‌ترین حرکات‌شان به نمایش می‌گذارند. کبوتر قبل از هر آواز، سینه‌اش را سپر می‌کرد و ذره ذره‌ی روح سرگردان مرا در گلویش جای می‌داد، سپس نفس عمیقی می‌کشید و ذرات روح مرا در نهایت شگفتی، همچون آبی از نوکش بیرون می‌ریخت. آنگاه روح مرا تا آسمان پرواز می‌داد و همانند بمبی، با صدای مرتعش منفجر می‌ساخت. بنابراین هر چند ثانیه یکبار، کبوتر نغمه‌سرا، نوکش را همچون تیری از جنس استخوان به سمت آسمان آبی رنگ پرتاب می‌کرد و ستایش و نیایش شورانگیزش را به پروردگار هدیه می‌داد. در کتاب‌های عرفانی این پرنده را کبوتر پیک می‌دانند. تورات که از پرمحتواترین کتاب‌هاست، به احتمال زیاد آن را قاصد می‌خواند، اما نغمه‌ی او بهتر از هر کتابی، خود بیان‌کننده‌ی نامش بود: «جسارت در مقابل زندگی»، «شجاعت در مقابل مرگ»، «اعتماد و اتکا به خداوندی که

هرگز او را ندیده و روح پاک کودکانه و عطر گل‌های سرخ، به سویش پرواز می‌کنند.»  
سرانجام کبوتر پرید و از آنجا رفت و مرا در حالی که کنار سنگ قبری نشسته و به  
علفی خیره مانده بودم، تنها گذاشت. همیشه دوست داشتم از ساقه‌ی علفی محافظت  
کنم و با مراقبت از آن روزگار خود را سپری کنم. احساس می‌کردم هیچ کاری  
ضروری‌تر و منصفانه‌تر از این نیست. سپس از گورستان بیرون آمدم. این ما زنده‌ها  
هستیم که از زنده‌ها عشق و رفیع نیاز می‌طلبیم، اما مرده‌ها از ما زنده‌ها هیچ چیز  
نمی‌خواهند، زیرا هر آنچه بخواهند در اختیار دارند.  
کم‌کم از روستا دور شدم و چهره‌ی لوییز به آرامی در تمام وجودم رخنه کرد.  
دیگر تاریکی شب به اوج خود رسیده بود...

## فصل بیست و یکم

یک روز به همراه لوییز به کلیسایی در ورسای که دهکده‌ای حوالی پاریس بود رفتیم تا از تندیس مریم مقدس که در بالای محراب، در لابه‌لای ابرها شناور بود و از تعدادی فرشته‌ی طلایی متمایز می‌گشت، دیدن کنیم. او زیر سقفی خاکستری رنگ قرار داشت و ستاره‌ای زرین از پشت سرش جلوه می‌کرد و با تابیدنش، پرتوش را به هر سو پراکنده می‌ساخت. تندیس ساخته شده از مس و سنگ مرمر بود. من و لوییز در دو متری آن قرار داشتیم، در حالی که دستان‌مان در دست یکدیگر بود، لوییز در گوشم آهسته گفت: «دو ماه، بی‌فایده، به دنبال فرمول «مادون» بودم و سرانجام آن را در مقابل این تندیس یافتم.»

من به کنگره‌ای پیرامون «پروردگار پنهان در انجیل» در ورسای دعوت شده بودم. ما در اولین روز کنگره بودیم و در عین حال تمام مجسمه‌های جنگجویان، فرشته‌های خندان و مرمرین را نیز به سرعت از نظر می‌گذرانیدیم. شاید من با دیدن تندیس حضرت مریم که در میان فرشتگان قرار داشت، به شدت متحوّل می‌شدم، اما در واقع تنها چهره‌ی لوییز را می‌دیدم و مدام به سوی او برمی‌گشتم و دیدن چهره‌اش سبب

می شد تا تمام چهره‌های حقیقی نقاشی شده را از نظرم محو کنم. وجود او هاله‌ای از نور داشت، همان که انسان‌های مقدّس نیز از آن بهره‌مندند. درس‌هایی از خرد و منطق که در کودکی آموخته بودم و آنچه از حالت هولناک مرگ می‌دانستم، هیچ کدام نمی‌توانستند تأثیر خاصی داشته باشند. حلقه‌ی نورانی او همانند مردابی که انسان را در خود فرو می‌برد، آنها را در خود فرو می‌برد. دیگر هیچ چیز وجود نداشت، مگر آنچه به لوییز ارتباط پیدا می‌کرد.

ما هفته‌ای دو سه بار با هم تماس تلفنی داشتیم. بدون هیچ معطلی به منزلش می‌رفتم. هر بار به در خانه‌اش در پاریس می‌رسیدم، قدرتی به اندازه‌ی قدرت یک جنایتکار در خود حس می‌کردم و هیچ‌کس نمی‌توانست مرا از تصمیم باز دارد و اگر کسی سعی می‌کرد مانع ورود من به خانه‌ی محبوبم شود، با خشونت او را از سر راه خود برمی‌داشتم. همیشه نفس نفس‌زنان به آنجا می‌رسیدم. احساس می‌کردم در تمام ساعاتی که او را ندیده‌ام، به همان سرعتی که کودکان به سوی مقصد خود می‌دوند و قلب‌شان تپشی تند به خود می‌گیرد، دویده‌ام و پس از اینکه لوییز را دوباره می‌دیدم، آرامشم را به دست می‌آوردم. چهره‌ی نورانی او، خانه‌ی آرامبخش من بود. حتی آن زمان که با جریان‌ی رنجش آفرین برافروخته می‌گشت. هر چه او می‌گفت یا هر چه

انجام می داد، بهترین بود. در این مورد هیچ تردیدی نداشتم. بارها در چشمانش عطوفتی زودگذر را دیده بودم که چون شکوفه های سفیدرنگ روحش بود. هیچ لگی بر عظمت و شکوه او نمی نشست و هنگامی که از سر عمد به دیگران بی اعتنایی می کرد، این بی اعتنایی همانند تاجی به زیبایی اش می افزود.

آن شب یکی از بحث های کنگره «ماهیت مونث انجیل» بود که صحبت پیرامون آن را به من سپرده بودند. بنابراین متن را همچون نامه ی عاشقانه ای خطاب به لوییز که در جمع حاضرین می نشست، نوشته بودم. اگر هنوز به کتابه های مقدس علاقه داشتم، تنها به این علت بود که به راحتی می توانستم مخاطب گفته ها را تغییر دهم و همگی آنها را به سوی چهره ی لوییز نشانه روم تا از برخورد با لبخندش مشتعل گردند. شب قبل از کنفرانس متنی را از کتابی پیدا کردم با مضمون «مادران بین خداوند و فرزندشان می ایستند.» متن بیست و شش ورق داشت. با هر ورق که می خواندم، فاصله ام با خداوند بیشتر می شد و به جای آن مادران که همگی سیمایی به زیبایی و جذابیت سیمای لوییز داشتند، تجلی نورانی تری پیدا می کردند. احساس مسئولیت اش وقتی رشته مویی را که مدام روی صورت سانتال می ریخت، کنار می زد، دقیق گوش دادنش همراه با لبخندی ملایم و در عین حال نگرانی اش، هنگامی که شکایت و انتقاد کسی را

می شنید... کوچک ترین برخوردهایش مرا تحت تأثیر قرار می داد و مرا نسبت به مهربانی هایش مطمئن می ساخت.

پس از سخنرانی، تا چند دقیقه مورد تشویق واقع شدم. ناشری نزد من آمد و از من خواست کتابی پیرامون این بحث بنویسم. با اشاره به لوییز او را معرفی کردم و گفتم: «این زن تمام روح و تن من است.» همان گونه که بر روی یک سند رسمی، مَهْری اداری قرار گرفته است، مَهْر لوییز امور نیز بر تن و جان من حک شده بود. روح پدیده‌ی شگفت‌انگیزی است. شاید نتوان آن را پدیده نام نهاد؛ شتاب، آرامش، نقطه‌ای نورانی بر روی یک صندلی، نفس‌های آرام یک نوزاد در خواب، سایه‌ی پرنده‌ای در حال پرواز بر فراز یک رودخانه، و شاید بتوان گفت «هیچ» است و هنگامی که این «هیچ» را از دست می دهیم، متوجه هیچ دردی نمی شویم. بنابراین بدون وجود این روح که چون ریگی به درد نخور است و تنها افت و خیز ما را در جهان هستی سبب می گردد، می توانیم زندگی راحت تری داشته باشیم. در حقیقت، عدم وجود روح، یکباره ما را دل‌انگیزتر، مستعدتر و شایسته تر می سازد.

فردای آن روز با لوییز دوباره به دیدن کلیسا رفتیم. سومین کتابم در حال چاپ بود و من در آن کتاب، آشکارا فقط در مورد لوییز حرف می زدم. من از او می نوشتم و از او



پیام می‌دادم. من که تنها نظاره‌گر پرواز او به اوج روشنایی و آسمان بودم، پروازی بس سریع‌تر از پیوستن تندیس حضرت مریم به گروه فرشته‌ها. ما در سرزمین ملکوتی و در خانه‌ی خداوند قرار داشتیم و من دست در دست کسی بودم که بدون نیاز به جزئی‌ترین اعمال، فراتر و برتر از همه کس بود.

## فصل بیست و دوم

یک ساعتی می شد که در تاریکی مرطوب و در زیر درختان جنگلی وزله قدم می زدیم که ناگهان چشم مان به علفزاری افتاد. بین ما و علفزار، چاله ای از گل خشک شده و دیواری از سیم های خاردار فاصله ایجاد کرده بود. البته از آن مواعی که یک کودک هم به راحتی می توانست از آنها بگذرد، اما آنچه مانع رفتن ما به علفزار می شد، احساس نشاط انگیز آن زیبایی بود. نوری که از آنجا ساطع می شد، توسط صدها غنچه ی زرّین و صدها پروانه ی رنگین بال ایجاد شده بود. بدون تردید، انسان در حالت مرگ نیز پروردگار را به همین صورت زیبا، نزدیک و دست نیافتنی می بیند. علفزار از آن دسته مکان های این دنیا بود که دیگر به این دنیا تعلق نداشت، مکان هایی که در آن آسمان و زمین به هم پیوند می خورند و اثر آن همچون خون تازه ای که از گردن بریده شده ای بجهد، نور چشمگیری از خود منتشر می کند. من این نور را دو روز قبل در چشمان بی فروغ سیگار فروشی دیدم که پسرش را تازه از دست داده بود. او هنگام غروب کنار دگه اش ایستاده بود و سیگاری به لب داشت. فقط جواب سلامش را دادم و به سرعت گذشتم، اما در همین فرصت، شمشیر درد آلودی را که در

روحش فرورفته بود، احساس کردم. دسته‌ی شمشیر هنوز داغ و لرزان بود و من همان لرزش را در این علفزار دور از دسترس که جنگلی انبوه اطرافش را احاطه کرده بود، حس کرده بودم. در همان لحظه، توکایی شروع به خواندن کرد و آوازش به مراتب از آثار باخ (*Yohann Sebastian Bach*)، موسیقی دان و نوازنده‌ی بزرگ آلمانی، برتر بود.

مدّت زمان درازی را در مقابل آن علفزار، بهت زده از لذّت و شادمانی، ایستاده بودم. ابرهای سفیدرنگ به آرامی در آسمان در حرکت بودند. تقریباً می‌توانستم دست هنرمندی که آنها را به این شکل درآورده بود، ببینم. به لوییز گفتم: «انسان تصور می‌کند در ورای این آسمان آبی‌رنگ، شخصی بسیار بخشنده و سخاوتمند نشسته است، آیا تو این چنین احساس نمی‌کنی؟» جوابی نداد. ناگهان در اطرافمان در میان علف‌ها، بنفشه‌های کوچکی به چشم‌مان خورد و هنگامی که روی آنها قدم می‌زدیم، احساس می‌کردم آنها را همچون بره‌هایی بی‌گناه زیر پا قربانی می‌کنیم.

به سمت خانه‌ی یکی از دوستان بسیار ثروتمند لوییز می‌رفتیم. زیبایی علفزار آنچنان لذّتی در من انباشته بود که دیگر میلی برای رفتن نداشتم. لبه‌ی هر گلبرگ زرّین مانند تیزی شانه‌ی یک قالیباف قلبم را سوراخ می‌کرد و پروانه‌های رنگارنگ، به همان

سادگی که از پنجره‌ای باز رفت و آمد می‌کنند، وارد قفسه‌ی سینه‌ام می‌شدند و از آن می‌گذشتند. گویی دیگر هیچ احساسی در من وجود نداشت. تمام فکرم را دغدغه‌ها زندگان، آرامش مردگان و شادمانی‌های ناپیدای این زندگی مشغول ساخته بود. پس از مدت‌ها برای نخستین بار به لوییز فکر نمی‌کردم. او متوجه احساس من شد و چون تحمل آفتابی دیگر جز خودش را نداشت، به سرعت نسبت به این جواهر تشکیل شده از علف و گل و توجه من نسبت به آن واکنشی از حسادت نشان داد و گفت: «عجله کن، هنوز خیلی مانده تا برسیم.»

همچنان در سکوت به راه خود ادامه دادیم. لوییز در حالی که جلوتر از من قدم می‌زد، شاخه‌های درختان را محکم کنار می‌زد و بدون احتیاط رهایشان می‌کرد. من در پشت او می‌کوشیدم تا از ضربات شاخه‌هایی که در هوا پرتاب می‌شدند، مصون بمانم. آنچه در عالم پیدا اتفاق می‌افتد، حاصل دیر یا زود رخدادهایی است که پیش از آن در عالم ناپیدا روی داده است. لوییز امور همواره اطرافش را دوازده فرشته گرفته است. فرشتگان سر تا پا عریان بودند و بال‌هایشان چون آتش سرخ‌رنگ بود؛ درست به رنگ شنلی که لوییز زمستان‌ها می‌پوشید. فرشتگان سرخ‌رنگ، همچون شاپرک‌های دور چراغ، دور لوییز را احاطه کرده و مدام تشویق و یا نصیحتش می‌کردند و به

قدرتش می‌افزودند. عظمت علفزار که همچون دعا و نیایش شبانه به اوج آسمان پر می‌کشید، آرامشی را در وجودم ترسیم کرده بود که این بار هیچ رابطه‌ای با لوییز نداشت و شاید حتی منافع او را هم به خطر می‌انداخت. من برای یک لحظه تمام وابستگی‌ام را نسبت به او از دست داده بودم و ذوق و اشتیاقی سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود که از لوییز نشئت نمی‌گرفت. از این رو فرشته‌های لوییز بلافاصله از شکست‌شان مطلع شدند و به طور قطع، چون بی‌توجهی به صاحب‌شان را حتی برای یک لحظه دشنامی بزرگ قلمداد کرده بودند، تحمل آن برایشان سخت آمده و خشمگین‌شان ساخته بود و این حالت را به لوییز انتقال داده بودند. گویی پوست صورتش به خشکی یک چوب درآمده بود.

چهره‌ی هر فرد همانند دری می‌ماند که ممکن است در یک لحظه رو به بهشت یا رو به جهنم باز شود. هیچ حرفی بین‌مان رد و بدل نشد و در حالی که هر دو سکوت کرده بودیم، وارد جنگل شدیم و از زمین‌های خشک عبور کردیم و از راه‌های میان‌بر گذشتیم. سپس چهره‌ی لوییز آرامش و نشاطش را بازیافت. با شور و هیجان به طرفم برگشت و قصری را در پایین درّه نشانم داد. برای اینکه بتوانم آن را راحت‌تر ببینم، باید واژه‌ی «قصر» را از پوشش تجمّلاتش تفکیک می‌کردم و آن را از جعبه‌ای

محتوی کاغذهای ابریشمی بیرون می کشیدم، زیرا نه قلعه‌ای می دیدم و نه استحکامی که یک قصر باید داشته باشد. در واقع آن فقط یک ساختمان محکم بود که در اطرافش حصاری بلند کشیده بود. پل متحرک قصر پایین افتاده بود و امکان ورود به محوطه را آسان می ساخت. لوییز گفت: «دوستم از اینکه به دیدنش آمده‌ایم، باخبر نیست. ما یلم تنها با او ملاقات کنم. پس اینجا منتظرم بمان. زود برمی گردم.» رفت و دیدم با قدم‌هایی استوار از پل گذشت و برای کسی که از دور نمی توانستم او را بینم آغوش گشود.

معمولاً در همه‌ی گردهمایی‌ها و مجالس همراه لوییز بودم و اغلب کتابی با خود می بردم تا زمان انتظاری که همیشه نامعلوم بود، برایم کوتاه‌تر شود. آن روز نیز چون از جایی که قرار بود برویم آگاهی داشتم، به عمد کتاب «قصر درون» اثر ترز د آویلا (*Therese d'Avila*) را با خود آورده بودم. من به این نویسنده علاقه‌ی خاصی داشتم. «فکر سالمش» را تحسین می کردم - روی یکی از درهای بهشت واژه‌ی «فکر سالم» نوشته شده است - جسارت و ثبات فکری ترز را در برابر شناخت پروردگار، بسیار دوست داشتم. به نظرم می رسید خشونت این‌گونه انسان‌ها همانند خشونت کودکانی است که خود را به دامن مادر آویخته و به آن چنگ می زنند و همراه با پاهای

مادر به هر طرف کشیده می‌شوند تا هر آنچه می‌خواهند به دست آورند. این‌گونه افراد نیز به همین صورت به دامن خدا متوسل می‌شوند و البته نه به خاطر خودشان، بلکه به خاطر آنچه در وجود همه‌ی ما یکسان است و آن تلاش برای نابود نشدن است.

در کنار آبی نه چندان تمیز، بر روی علف‌ها دراز کشیدم. کتاب را باز کردم و خواندم: «روح را باید همانند قصری تصور کرد که یکسره از الماس و یا بلور ساخته شده و اتاق‌های فراوانی داراست.» ابرهای آسمان حرکت‌شان را آرام‌تر می‌کنند تا بتوانند کتاب را با دقت بیشتری بخوانند. با صدای ورق زدن کتاب، قورباغه‌ای که تمرکز فکری‌اش بهم خورده بود، به درون آب پرید.

ناگهان دستی با ناخن‌های لاک زده روی جملات قرار گرفت. کتاب را بالا برد و اثر ترز را از دستم بیرون کشید و چند متر آن طرف‌تر پرتاب کرد و سپس در آب کثیف افتاد. چهره‌ی ترز چند لحظه‌ای روی آب شناور ماند، لبخندی زد و سرانجام با نفوذ آب در اوراق آن، متورم شد و در آب فرو رفت. لوییز در حالی که خشم در چهره‌اش موج می‌زد، فاتحانه در مقابلم ایستاده بود. فرشته‌های ارغوانی رنگ، با کمک یکدیگر، دست او را نزدیک کتاب آورده و او را وادار به انداختن کتاب در آب کرده بودند تا بدین شکل، یکی از بزرگ‌ترین رقبایش را نابود کند. بلافاصله از جا

برخاستم. سرم را بالا آوردم و به صورت خشم گرفته‌ی لوییز نگاهی انداختم و عجیب اینکه این خشم را از زیباترین نشانه‌های عشقش دانستم. حرکت تند و غیرمنطقی او برای همیشه مرا در رکابش درآورد. فرشتگانش که از شدت خشم به تکاپو افتاده بودند، لبخندی از سر رضایت بر لب‌هایشان ظاهر کردند. لوییز برای آنکه ذهنم را از حرکت قبلی خود پراکنده سازد، گفت: «قصر بی‌نهایت زیبایی بود. باید یک بار دیگر به اینجا بیایم تا طاووس‌ها را تماشا کنیم.»

راه آمده را بازگشتیم. لوییز در کنارم بود و من در اوج خوشبختی بودم، به آن حد که دیگر به هیچ چیز جز این خوشبختی فکر نمی‌کردم. از جلوی علفزار باگل‌های زرینش گذشتیم و این بار گویا زردی طلاگونه‌ی گل‌ها و رنگارنگی پروانه‌ها، از درخشندگی‌شان کاسته بود. انگار سمی روی آنها پاشیده بودند. در حقیقت فرشتگان لوییز پیش از آمدن ما از آنجا گذشته بودند و در این مبارزه کوتاه‌مدت من مغلوب شده بودم، زیرا ترزد آویلا دیگر نبود تا به یاریم بیاید. پس چاره‌ای نبود جز اینکه باز هم زندگی کنم و حاصل این شکست در زندگی ابدی را به ظاهر تحمل کنم.



## فصل بیست و سوم

ملکه‌ی فرشته‌های ارغوانی رنگ، گاه چند هفته‌ی پی‌درپی مرا از حال خود بی‌خبر می‌گذاشت. در آن لحظات بود که همانند دیوانه‌ها می‌شدم، اما دیوانه‌ای ساکت و متفکر.

روی میز آشپزخانه، دفترچه‌هایی به رنگ‌های مختلف را به شکل یک ستون چیده بودم. شب هنگام با هر روز غیبت لوییز، دفترچه‌ای را برمی‌داشتم و تا دمادم سحرگاه، آن را از واژه‌ها و عبارات انباشته می‌کردم. مثل این بود که شربتی گرانقیمت را در لیوانی سوراخ بریزم. هنگامی که لوییز مدتی از چشمانم دور می‌شد، او را همانند کلیسایی اوج گرفته و متکبر می‌دیدم. غیبت او بر همه چیز و همه جا سایه می‌افکند. گویا موجودی غول‌آسا، با لباس بلندش سراسر زمین را احاطه می‌کرد. هنگامی که باز می‌گشت و لبخند زیبا و نگاه خندانش را می‌دیدم، حتی در درون خودم هم گله‌ای از او نداشتم و به عکس از او ممنون بودم که برای مدتی رهایم کرده و در چرخه‌ی امتحان قرار داده است، امتحانی که با کاغذ و قلم، به حرکتی شایسته تبدیل می‌شد.

من نوشته‌های سرشار از خواهش‌م را به آن فرشته عشق تقدیم می‌کردم و او هیچ عجله‌ای برای خواندن آنها از خود نشان نمی‌داد. او در واقع برای هیچ کاری شتاب نداشت. لوییز پس از خواندن آنها، هر دفترچه را در پاکت بزرگ قهوه‌ای رنگی قرار می‌داد و روی پاکت تاریخ روزی را یادداشت می‌کرد که آن دفترچه را به او تقدیم کرده بودم. من به این موارد جزئی هرگز توجهی نشان نمی‌دادم، زیرا به معنای وقت و زمان علاقه‌ای نداشتم. من در دنیایی رشد کرده بودم که در آن از تقویم و ساعت خبری نبود. زندگی من پیوندی از دقت نظر و ابهامات بود. همان پیوندی که جزء جزء رؤیاها را به هم اتصال می‌دهد. من به راحتی قادر بودم گردن مخمل‌گونه و سیاه‌رنگ زاغی را به خاطر بیاورم که حدود یک سال پیش، تنها یک لحظه، در علفزاری دیده بودم؛ اما نمی‌توانستم چهره‌ی همکلاسی‌هایی را که در طول ایام کودکی با آنها در یک مدرسه بودم، در ذهن خود تداعی کنم. همیشه انگار همراهان حقیقی من، گل‌های رنگارنگ و یا پرندگان آزاد و بی‌قید و نیز کتاب‌هایی شعله‌ور بوده‌اند. من در نوشته‌های خود، این دنیای دلخواهم را به لوییز می‌بخشیدم. من جهان تنهایی‌ام را که چون گنج ارزشمندی می‌نمود و حاصل آنچه را که در طول سال‌ها تفکر و دیدن به دست آورده بودم، در آن دفترچه‌ها جای می‌دادم. دفترچه‌هایی که قلبم، واژه واژه‌اش

را چون خورشیدی تابناک فروزان ساخته بود.

لوییز امور در یک فاصله‌ی زمانی کوتاه، به سی جلد دفترچه دست یافت و بعد از آن به چهل و سپس به پنجاه جلد... با لبخندی رضایت‌بخش به من گفت: «اینک تمام دفترچه‌ها به طور کامل در دو صندوقچه جای گرفته است. نمی‌توانی باور کنی که وقتی از همه‌چیز، حتی از خودم، خسته و ناامید می‌شوم، تا چه حد از پناه بردن به اتاق زیر شیروانی منزلم در وزله که دفترچه‌ها را در آنجا مخفی کرده‌ام و از خواندن تک‌تک آنها، سرشار از لذت می‌شوم. واژگان تو به جانم شرر می‌اندازد و رایحه‌ای را با خود بیرون می‌تراود، شبیه به آن چیزی که همیشه آرزو داشته‌ام آن را ابداع کنم.»

لوییز با این‌گونه صحبت کردنش گویا بارانی از گل‌های بنفشه بر سرم می‌ریخت. در واقع محتوای دفترچه‌های من چیزی جز تصویر خود لوییز نبود، اما تصویری متحوّل شده، مطهر از آلودگی‌های دنیوی و ترسیم شده با گلببرگ‌های طلایی. نوشته‌های من، قطعاً سرشار از گرمی و نشاط بود، اما این گرمی و نشاط همان جرقه‌های رؤیایی و نابودی‌های آتش برافروزی بود که به سادگی شعله‌ور می‌شد. من در عشقی غرق شده بودم که نسبت به لوییز در خود حس می‌کردم و او نیز همین غرق شدن را دوست داشت. ما در مقابل هم مانند دو آینه بودیم. همه‌ی ما انسان‌ها برای

رسالتی خاص، به این دنیا آمده‌ایم و هنگامی که آن را به انجام می‌رسانیم، سرتاسر وجود ما را فرا می‌گیرد. شاید رسالت من هم پرستش بود. من آمده بودم تا بر سر این فرشته‌ی عشق، تاجی بگذارم و آن تاج چیزی جز قلم و کاغذ و نوشته‌هایم نبود. گویا وارد کتاب داستانی شده بودم که دیگر ساعت‌های آن از کار افتاده بود.

دیدار دوستانم به ندرت انجام می‌گرفت، پدر و مادرم را با فاصله‌های زمانی طولانی‌تری می‌دیدم، به کاری دست یافته بودم که اوقات فراغت زیادی برایم دربرداشت. کتاب چهارم نیز به چاپ رسیده بود. روزها و ماه‌ها همچون برگ خشک درختان می‌ریخت و سپری می‌شد و دیگر هیچ کدام برایم ارزشی نداشت. به درد معتادین گرفتار شده بودم؛ بازیچه‌ای شده بودم در دست آنچه کمبودش را داشتم. نام لوییز در سرتاسر وجودم رسوخ کرده بود. او سَرَم را به چرخیدن و دست‌های چوبی‌ام را به تحرک وامی‌داشت.

در نزدیکی محلّ سکونتم جویباری قرار داشت و خانه‌هایی که در امتداد این جویبار قرار داشتند و چون رنگ‌های آبرنگ نقاشی شده بودند، اینک به دست سارقین و حتی باران و طوفان، از نشاط و تازگی افتاده و به ویرانه‌ای مبدل گشته بودند. زندگی من نیز همانند این خانه‌های ویران شده بود و به همان اندازه تهی که یک تخم‌مرغ عسلی

خورده شده. اگر در دوره‌ی دیگری می‌زیستم، به احتمال زیاد مرا فردی فاقد روح می‌پنداشتند، اما کاری جز این نمی‌توانستم بکنم. من همه‌ی هستی و زندگی‌ام را به لوییز بخشیده بودم تا از آن بهره‌برد و هرگز در فکر محافظت از این زندگی برای خودم نبودم.

## فصل بیست و چهارم

در زبان تند و عجولانه‌ی قرن بیستم، زبانی که مالا مال از فساد و خودخواهی بود، واژه‌ی «روح» و تمام حروف و عباراتی که می‌توانستند از حرارت آن گرمی بگیرند و به این واژه اتکا کنند، در خوابی عمیق که در آن از بیداری خبری نیست، طربناک جلوه می‌کردند. گرچه از یک دیدگاه، این‌گونه بهتر بود. تقدیر روح در این است که ناشناس باقی بماند، همان‌گونه که تقدیر حضرت مسیح در این بود که به این شکل کشته شود. در واقع روح چیزی نیست جز هوایی که آن را تنفس می‌کنیم و یا آرامشی که درون غنچه‌ی گل سرخ موج می‌زند.

من برای محافظت از همین «نفس» و «آرامش» در کودکی حصاری بلند از کتاب‌ها در اطراف خود کشیدم. لوییز بدون هیچ تلاشی، آن حصار بلند را خراب کرده و سپر عزلت نشینی‌ام را سوراخ کرده بود. من از آن زمان به بعد در تمام مراسم و محافل همراهش بودم، با او حرف می‌زدم، شوخی می‌کردم و رازهایم را با او در میان می‌گذاشتم. یک روز او موهایش را کنار زد و با صدای خواب‌آلودی به من گفت: «هنگامی که بچه بودم، پیراهنی از گل‌های سرخ به تن عروسک‌هایم می‌کردم.» و

همین جمله کافی بود تا مرا یک عمر اسیر تصوراتش کند.

گاه خونم به جوش می آمد و بی تابم می ساخت. زیاد قابل اهمیت نبود. هر زندگی در ذات خود پایان پذیر است. خوابی طولانی، نیایشی کوتاه مدت، تلالوی نوری که در مغز رخنه می کند. همه این موارد کافی است تا حتی در یک زندگی فرو پاشیده، نشاط و شادمانی و امید سر برآورد. گاهی اوقات از لوییز، از ملاقات های پنهانی اش، از اشخاصی که او را می ستودند و او آنها را می پذیرفت و از لبخندی که گاه به اجبار به رویم می نواخت، ناامید می شدم. از این رو دلم می خواست شبانه روز پیش او باشم. در این باره چیزی به او نمی گفتم، زیرا یک بار، بدون آنکه بخواهم در این مورد حرفی بزنم، جوابم را داده بود. گاه مضطرب و عصبی می شدم، گویا در زنجیر اسارت او، تمام ملاحظت و سازگاری ام را از دست داده بودم. آن وقت مخفیانه از او جدا می شدم و تمام حلقه هایی که مرا به او اتصال می داد، از بین می بردم. حلقه های نامرئی و ظریف انس و علاقه ی مرا... اما این حلقه های نامرئی که با کلید ملالت و ناامیدی ام از هم باز می شدند، بلافاصله به حالت اولیه خود باز می گشتند و من دوباره مطیعانه به سوی او باز می گشتم؛ اویی که اصلاً متوجه ترک من نشده بود. در آن شرایط رئوف ترین بنده ی حلقه به گوش او می شدم.

گاهی اوقات در آزمایشگاه منزلش به ملاقاتش می‌رفتم. او کنار شیشه‌های باریک  
عطر، با تصوّرات خیالپردازانه‌ی خود، به ابداع عصاره‌های جدیدی می‌پرداخت. من  
در مقابل او می‌نشستم و می‌دیدم که بعد از کمی تفکر، در شیشه‌ها را باز می‌کند،  
عصاره‌ها را با هم در می‌آمیزد و سپس در دفترچه‌ی فرمول‌ها یادداشت می‌کند.  
در روزهای گرم تابستان، از پشت میز کار پاهای روی هم انداخته‌اش را می‌دیدم که  
بسیار دوست‌داشتنی بود. با دیدن چنین منظره‌ای تمام دلخوری‌ها و کینه‌هایم از بین  
می‌رفت. این پاهای ظریف صورتی‌رنگ، انگشت‌ها، ناخن‌ها و هر میلیمتر از  
پوستش، روشنایی‌های قرن را به سوی خود جذب می‌کرد و با هر تکانی که به پاها  
می‌داد، هر آنچه را که از روح باقی مانده بود، به نابودی می‌کشاند...  
نابودی آنچه من «بی‌اهمیت» فرض می‌کردم...



## فصل بیست و پنجم

لوییز به من گفت: «خبر خوبی برایت دارم، برای ملاقات خواهرانم به تورن (Touraine) می‌رویم.»

از این سفری که به سرعت تصمیمش گرفته شده بود، خوشحال شدم و با خیالبافی در مورد لوییز امورهای دیگر، مناظر تورن را تماشا کردم. هنگامی که رسیدیم، او می‌خندید. هیچ‌کس و یا هیچ‌خانه‌ای را در مقابل چشم نمی‌دیدم. روبروی مان باغی از گل‌های سرخ بود که از همه‌ی اطراف آن، از دیواره‌ها، از تمام بوته‌ها، از درختان و حتی از سنگ‌های کنار حوض، آبشاری از گل‌های سرخ بهم پیوسته پایین می‌ریخت. لوییز در یک حرکت تمام ساکنین این باغ گل را که هر کدام برای درد دل سر بر شانه‌ی دیگری گذاشته بود، نشانم داد و گفت: «همه‌ی اینها خواهران کوچک‌تر من هستند.» و با چشمانی فریبکارانه و عشوه‌گر اضافه کرد: «و حتماً به زودی می‌خواهی با همه‌ی آنها عشق‌بازی کنی؟» به او نگاهی کردم و مسرور و مبهوت از آنچه می‌دیدم، با لبخندی عاشقانه گفتم: «نه، چون در وجود تمام آنها، باز هم تصویر تو زنده خواهد شد.»

باغ گل سرخ پیچ و خم‌های بسیاری داشت. در وسط باغ کلبه‌ای قرار داشت که

تصمیم گرفتیم برای استراحت و صرف چای به آنجا برویم. در طول این مدت که من باید از باغ دیدن می‌کردم، لوییز باید به دهکده‌ای در همان حوالی می‌رفت تا گل سرخ‌های ماه می را که ماده‌ی اصلی عطرسازان است، سفارش دهد. از لابه‌لای گل‌ها می‌گذشتم. رنگ آتشین گل‌ها آنچنان روحم را شعله‌ور می‌ساخت که گویا از میان آتشی می‌گذرم. وارد میدانی شدم که شامل رزهایی به رنگ صورتی سوخته بود، رنگی شبیه به شکم آهو که بویی مانند بوی میوه‌ی هلو از خود تراوش می‌کرد. تا چند لحظه‌ای از آن مکان و از آن بو، خمارآلود، در جای خود ایستادم.

«آنچه در رزها عجیب می‌نماید این است که تا هر زمان که زنده‌اند، قلب‌شان را به هیچ‌کس نمایان نمی‌کنند.» زنی که این جمله را بیان کرد، از پشت گل‌های آتشین ظاهر شد و انگار مرکز آن آتش بود. رزه‌های ارغوانی رنگ پیرامونش را فرا گرفته بودند که این حالت اتاقک سرخ‌رنگ مخملی قدیسان را به یاد می‌آورد. اما آن‌گونه که او ایستاده بود، تصور اتاقک را به حالتی نظامی تغییر شکل می‌داد که هیچ‌گونه تعلق به قوانین مذهبی یا زیبایی شناختی ندارد، بلکه باید آن را متعلق به آذرخش دانست. سرش به طور کامل به سوی آسمان بود. چین و چروک صورتش حکایت از این داشت که به زندگی غیر متمدن و عزلت‌وار پناه آورده و کارپو (*Jeen - Baptiste*)

(Carpeaux) - نقاش و تندیس‌گر فرانسوی - به راحتی می‌توانست در تیره - روشن برجسته‌ی برتر، تصویر چهره‌اش را بکشد. از پیشبند باغبانی که به کمرش بسته بود، متوجه شدم که با باغبان این گلستان روبرو شده‌ام. بازوان آفتاب‌سوخته‌اش، از زخم‌های خار گل‌ها پر بود. خاکی که از زیر ناخن‌هایش پیدا بود، گویا در رگ‌های او نیز جریان داشت و چشمانش را به رنگ خود درآورده بود. هنگامی که به او نزدیک‌تر شدم، چنان نگاه وحشیانه‌ای نثارم کرد که به خود لرزیدم و با خود گفتم: «گرگ‌ها در مقابل این زن، عطوفت بیشتری دارند.» زن باغبان بدون آنکه توجهی به من نشان دهد، شروع به رسیدگی به بوته‌هایی کرد که گل‌هایشان گویا در لابه‌لای انگشتان فرشته‌ای سختگیر و پرشتاب پژمرده شده بودند. او گلی را از شاخه‌اش جدا کرد و به من نشان داد. گل سرخ بزرگی بود که مرکزی همچون ابریشم بنفش داشت و در گرما شکفته شده بود. زن باغبان سری تکان داد و گفت: «کهولت پدیده‌ی عجیبی است که کسی به آن توجهی نشان نمی‌دهد و مانند اثری هنری در یک موزه می‌ماند که کسی از آن دیدن نمی‌کند.» سپس به هرس گل‌ها پرداخت و چند گل زیبا را در جیب بزرگ پیشبندش قرار داد و افزود: «گل‌های رز، در بهشت نیز زیباتر از این نخواهند شد. انسان‌ها نباید از مرگ بترسند، زیرا مانند دسر غذا می‌ماند و نپذیرفتن مرگ به منزله‌ی رد کردن این

دسر است.»

در حرف‌هایش حقیقتی شگرف را احساس کردم و همین مرا واداشت تا محرمانه به او بگویم الهیات می‌خوانم. پاسخی نداد و حتی احساس کردم که یکباره مرا از یاد برد. جلوی بوته‌ی رزهای زردرنگ زانو زده بود و خاک را زیر و رو می‌کرد تا هوای درونش جابجا شود. آماده‌ی رفتن شده بودم که از جایش برخاست و با تندی وحشیانه‌ای به طرفم برگشت. می‌شد احساساتش را از روی چهره‌اش خواند. همان‌گونه که انسان‌های مقدس قلب‌شان را از جسم بیرون آورده، در دست می‌گیرند. گل رزی را به من نشان داد که گویی هر کدام از گلبرگ‌هایش توسط مجسمه‌سازی تا خورده بود. زن باغبان گفت: «الهیات فایده‌ی چندانی ندارد. هر شاخه‌ی گل می‌تواند کتاب مقدسی باشد که با خواندن آن، فکر و احساسات انسان شکوفا می‌گردد. اینک شما در یکی از زیباترین کتابخانه‌های دنیا ایستاده‌اید.» سپس در پیچ و خم‌ها جلو رفت. تمام گل‌ها را واری می‌کرد و مراقب اندک علائم بیماری آنها بود. جسارت کردم و گفتم: «به نظر من دیدن انسانی که تمام عمرش را در محافظت از گل‌ها سپری می‌کند، بسیار دل‌انگیز و لذت‌بخش است.» در حالی که تیغ‌های گلی را از آن جدا می‌کرد، با خونسردی جواب داد: «اگر اکنون دختری داشتم و موهای او را شانه

می‌کردم، برایم خوشایندتر و لذت‌بخش‌تر بود. هنگامی که بچه‌ها مهربان و بی‌آزار باشند، حتی می‌توانند از انسان‌های مقدّس هم سبقت بگیرند.»

احساس کردم دیدار ما رو به پایان است. سؤالاتی که در ذهن داشتم تا از او بپرسم، مانند زنبورهایی بالای سَرَم پرواز می‌کردند. به سرعت سؤالی را بدون انتخاب برداشتم و پرسیدم: «آیا این حرفه، زمان کافی برای زندگی خصوصی‌تان باقی گذاشته است؟» پاسخ او همانند رعد و برقی ذهنم را شکاف داد: «من هیچ زندگی خصوصی‌ای ندارم. پروردگار زندگی‌ام را مانند قالیچه‌ای از زیر پایم بیرون کشیده است.»

هر کدام از صحبت‌های زن، همانند ضربه‌ای کاری بر من اصابت می‌کرد. هنگامی که گفت: «عطر ساخته شده به دست بشر، روح سرقت شده‌ی گل‌هاست. باید استفاده از آنها را برای زنان زیبارو ممنوع کنند و تنها برای شستشوی بی‌بضاعتان به کار گرفته شود.» احساس کردم توانایی ایستادنم را از دست دادم و تأثیرش مانند نیش زنبوری بود که مرا یک قدم به عقب برگرداند. قاطعیت در صحبت‌های او، چهره‌ی معصومانه‌ی لوییز را در نظرم زنده کرد و دلم خواست از او حمایت کنم. با کنایه از زن باغبان پرسیدم از چه زمان مدعی پیغمبری است. نگاهی بی‌تفاوت به من انداخت و با گوشه‌ی چشمی چروک کرده، انگار که به نوشته‌ای غیر قابل خواندن نگاه می‌کند،

مدّتی در من خیره ماند. سپس گفت: «هنگام صحبت کردن با انسان‌ها، می‌توانم خون آنها را ببینم. خون شما بیش از حد در غلیان است، اما مراقب باشید که خیلی زود از جوش و خروش خواهد افتاد.» سپس قیچی باغبانی‌اش را همانند شمشیری نقره‌ای که غلاف می‌کنند، در جیب پیشبندش قرار داد و از مسیر دیگری رفت و ناپدید شد. او با آخرین حرفش، ذهنم را ریشه‌کن کرده و با خود به همراه برده بود.

مدّت زمان زیادی گذشته بود. احساس می‌کردم به اندازه‌ی تمام گل‌هایی که در باغ بودند، حرف شنیده‌ام. نمی‌توانستم تمام آن را به خاطر بیاورم. بدون تردید ریشه‌ی تمام آنها یکی بود و همه‌ی آن گفته‌ها، در اشکال مختلف، تفکری عمیق و یکسان را بیان می‌کرد، اما هنوز نمی‌دانستم کدام تفکر را.

در کلبه‌ی قرارمان به سراغ لوییز رفتم. او تازه رسیده بود. پرسید: «خوب، با چند گل عشق‌بازی کردی؟» پاسخ دادم: «تنها با یکی از آنها که اسمش را نمی‌دانم، اما نگرانی به خود راه نده، عشق ما کاملاً معصومانه و پاک بود...»

## فصل بیست و هشتم

لوییز گفت: «انگار به اندازه‌ی یک قرن گرسنه‌ام.» و در چشمان تب‌دارش، خیره به چشمان من، برقی نمایان شد. گویا ظرفی از نور را روی صورتش خالی کرده باشند. ما در چمنزارهای وزله بودیم و در آن لطافت سبزرنگی که از کلیسای متکبر به وجود آمده بود، قدم می‌زدیم. لوییز مانند همیشه جلوتر از من راه می‌رفت و برای گفتن آن جمله ناگهان به طرف من برگشته بود. چهره‌ها را می‌توان به ساعت‌های آفتابی تشبیه کرد. صفحه‌ی ساعت، در زمان خاصی از روز، بدون هیچ سایه‌ای می‌شود و آفتاب ظهر به طور مستقیم می‌تابد. رنگ نیلگون آسمان نیز بر صورت لوییز هاله‌ای از روشنایی انداخته بود و این سیمای متکی به نفس و نورانی را به اوج زیبایی و روشنایی خود رسانده بود. این ساعت از روز همیشه نشانه‌ی شکست آسمان است و اگر زمین به بالاترین درجه‌ی روشنایی خود می‌رسد، در حقیقت همانند گلوله‌ای از سرب سرد شده است که آرام در فضای هیچ، در حرکت است. در این شرایط دیگر جز نیروی افراد و اشیاء، چیزی وجود ندارد و دنباله‌ی آن تهی است. دیگر به جز مرئیات که همانند توده‌ای عظیم و بی‌خرد همه چیز را در بر می‌گیرند، چیزی

نمی‌تواند باشد. هنگامی که ایمان و اعتقاد در رگ‌های چهره‌ای، به آرامی جریان پیدا می‌کند و به علت وجود رگ‌های ریزتر به ذرات کثیری تقسیم می‌شود، آنگاه اندوه، شرم و عفت در چشمان آن چهره ظاهر می‌شود. اعتقاد جسمانی را حس می‌کند و درخشش و روشنایی برف را به آن هدیه می‌دهد. درخششی برعکس تمام انوار پرمهمه‌ی تمایلات و آرزوها.

رنگ نیلگون آسمان تابستان، رنگی فراتر از سیاه به تیلهی چشمان لوییز، می‌بخشید. او با تأکید بسیاری می‌گفت: «به اندازه‌ی حلقه‌های یک کندوی عسل، در ذهن خود، طرح و برنامه‌ریزی دارم.» ما می‌رفتیم تا برای آینده‌ی او جشنی به پا کنیم. آینده‌ای با هزاران زنبور عسل. ما راهی همان قصری بودیم که پیش از این لوییز مرا با خود به آنجا برده بود و در همانجا ترزد آویلا را در رودخانه به قتل رسانده بود. آن شب جشنی به مناسبت موفقیت کامل «مادون» برگزار می‌کردیم. لوییز گفت: «اما تمام اینها برایم بی‌اهمیت است و آنچه برایم ارزش دارد، این است که تو در کنارم باشی. تو که آن بخش از وجود خالص و مطهرم هستی.»

اگر خوشبختی و سعادت این است که هیاهو کنیم و با قدرت‌مان فخر بفروشیم، همانند کودکانی که با ورودشان به آب و با اطمینان به تملک بی‌قید و شرطشان، پاهای



خود را محکم در آب می‌کوبند و با پاشیدن به اطراف، باعث آزار دیگران می‌شوند، می‌توانم بگویم لوییز آن شب در اوج خوشبختی بود. او برای تأکید بیشتر حرف‌هایش، گاه و بی‌گاه دسته‌ای از گل‌های مینا را که از مزارع سر راه‌مان چیده بود، در هوا تکان می‌داد. ناگهان برای اینکه دستانش را آزاد سازد تا بتواند در یکی از ورودی‌های چمنزارها را باز کند، گل‌ها را بین دندان‌هایش قرار داد و من در این لحظه به یاد کارت پستالی افتادم که یک شب به من هدیه داده بود؛ همان شب که با تمام چرب‌زبان‌ها و آشنایانش خوش و بش می‌کرد و من از دیدن این منظره احساس خستگی مفروطی می‌کردم. لوییز که متوجه دلگیری من شده بود، دستان ظریف و نرمش را روی پیشانی‌ام قرار داد و تمام آزرده‌گی‌ام را محو کرد. او پس از اینکه نوازش اندکش را به من هدیه کرد، برای اطمینان خاطر بیشتر، تصویری را که در بالای تختش چسبانده بود و گوشه‌ای از «بهار» - اثر بوتیچلی (*Botticelli*)، نقاش ایتالیایی - را نشان می‌داد، برداشت و رو به من گفت: «بگیر، این من هستم.» در تصویر، زنی به چشم می‌خورد که لباسی به درخشندگی هوای تمیز و طربناک بهار به تن کرده بود و از دهان نیمه‌بازش، آبخاری از گل فرو می‌ریخت. من بلافاصله عکس را درون کیف پولم قرار دادم. وقت و بی‌وقت آن را بیرون آورده، تماشایش می‌کردم. صورت جلوآمده‌ی

آن زن که گویا به هر ناشناسی عرضه می شد و چشمان سرد و بی روح و بی احساسش که انگار تمام حواسش را به ریختن گل ها و نورپراکنی معطوف ساخته بود، هر بار به شدت مرا تحت تأثیر خود قرار می داد. آن تصویر نیز مثل همیشه به تصویری سرشار از تقدس، تبدیل گشته بود. تماشا یا لمس آن، آرامش می کرد. همان طور که بچه ها با دیدن سنگ های ارزشمند کلکسیون شان، آرامش می گیرند.

به قصر نزدیک می شدیم. لوییز در حالی که نیمی از صورتش را با گل های مینا پوشانده بود، از پل متحرک عبور کرد و من نیز به دنبال او. صاحب قصر در وسط محوطه با آغوشی باز انتظارش را می کشید. لوییز جلو رفت و گل های سفید و زرد مینا را به او تقدیم کرد. سپس خنده ی بلندی کرد و روح خونسرد و پرنشاطش را به اوج آسمان پرواز داد. صدای خنده ی لوییز، تمام ساکنین قصر را به سوی خود کشاند و من نیز خود را از آن جمع دور کردم. یک لیوان شربت روی لبه ی پنجره قرار داشت و تلالو بی فروغ آفتاب رو به غروب روی آن پرتوافکنی می کرد. مقداری از شربت را نوشیدم. باغچه ای وسیع، سرشار از بنفشه های رنگارنگ، سرتاسر محوطه ی قصر را پوشانده بود که گویا کمربندی آسمانی دور آن را گرفته است. چشم با دیدن گلبرگ های مخملی، همانند دستی آن را لمس می کرد. گاه نگاه کردن به جسمی کوچک

کافی است تا در اعماق آن، به وجود نامرئی پروردگار پی ببریم. حرف‌ها توجه ما را معطوف خود می‌سازند، صورت‌ها ما را جادو می‌کنند، رفتار و حرکات ما را مجذوب و شیفته می‌سازند و اما یک روز ناگهان، این فریب دنیوی با شکست مواجه می‌شود. با شور و اشتیاقی خاص، تک‌تک گل‌ها را تماشا کردم، تا جایی که دیگر احساس سرگیجه کردم. به لوییز قول داده بودم که کتاب بعدی‌ام، کتابی سرشار از تحسین و ستایش او باشد. او به جای پاسخ، فقط لبخندی زده بود. دوست داشتم آن کتاب را با خوشایندترین و زیباترین پدیده‌های جهان تزئین کنم. پس گل‌ها هم باید در کتاب نقشی را به عهده می‌گرفتند. آنها می‌بایست با شیوه‌ی خاص خود، با تواضع همیشگی‌شان، در بیان زیبایی و عطوفت لوییز کمک می‌کردند.

دست کسی را دور کمرم احساس کردم. لوییز امور که برای چند لحظه‌ای از دوستداران چرب‌زبانش فرار کرده بود، گفت: «می‌دانم به چیزهای پرتلألو و برّاق علاقه داری. پس دنبال من بیا. می‌خواهم یکی از عجیب‌ترین الماس‌ها را نشانت بدهم.» در آن طرف حیاط، درست مقابل پل متحرک، انباری قرار داشت که آن شب بزم، میز شام را آنجا گذاشته بودند. لوییز مرا به انبار برد، بدون آنکه از سرعتش بکاهد، تکه نانی را برداشت. در انتهای انباری، با پا دری را که به حیاط کوچکی

پوشیده از چمن متصل می‌شد، گشود. سه طاووس ماده و چهار طاووس نر، بدون توجه به یکدیگر، در حیاط می‌گشتند. لوییز گفت: «فکر نمی‌کنم یک روز بتوانم بال‌های باز این طاووس‌ها را ببینم. هر بار آنها را با بال‌های بسته دیده‌ام. آنها همیشه بی‌احساس و سردند.» با خود فکر کردم که چه بی‌انصافانه در موردشان می‌اندیشد و برایش توضیح دادم که برای یک چشم زیبایین، طاووس‌ها به این شکل هم سنبلی از زیبایی‌اند.

الماس‌هایی که لوییز دوست داشت به من نشان دهد، همان حلقه‌های طلایی رنگ پرهایشان بود. کاملاً می‌شد آنها را دید و آبی فیروزه‌ای رنگ گردن‌شان کافی بود تا مایوس‌ترین انسان‌ها را به شور و شغف وادارد. لوییز حرفم را قبول کرد و سپس جشن ما را از یکدیگر جدا ساخت. دوستانی که مایل بودند از وجود او بهره ببرند، با خنده و نشاط، آن را دریافت می‌کردند. همه‌ی آنها، کبوترهای حریص و احمقی را برایم تداعی می‌کردند که در قهوه‌خانه‌ها با حمله به خرده نان‌های افتاده روی زمین، امرار معاش می‌کنند. لبخند لوییز و توجه کمی که نشان می‌داد، همان خرده نان‌هایی بود که مورد هجوم واقع می‌شد. به این طرف و آن طرف قدم می‌زدم. شبی تابستانی، با آن عظمت شاهانه‌اش، همانند برفی کدر و سیاه روی قلبم را می‌پوشاند. نسیمی

دلنواز، شور و نشاط صداها را به همراه خود می‌برد؛ مانند برگ‌های شناور روی سطح آب که در یک لحظه غفلت، غرق می‌شوند. لرزش شعله‌های آتش، خبر از ناپایداری شگرف این زندگی می‌داد.

مردی، خودش را به من نزدیک کرد و همانند محتویات یک ظرف موضوع صحبتش را به من تعارف کرد. صحبت‌های آن ظرف به مدت سی ثانیه خورده شد؛ سپس آن مرد، به سرعت ظرف را از جلویم برداشت و رفت. این‌گونه محافل فایده‌ی چندانی ندارد، زیرا هیچ روح و احساسی آن را دربر نمی‌گیرد. به داخل قصر رفتم، پلکان را آرام آرام به سمت بالا پشت سر گذاشتم. ناگهان چشمم را یک آسایشگاه واقعی، یعنی یک کتابخانه، نوازش کرد. به شیوه‌ی گشایش چند در، چند جلد کتاب را باز کردم. تنها یک نگاه کافی بود تا متوجه محتویات آنها شوم. انجیلی را با چاپ قدیم دیدم. جلو رفتم و با صدای بلند شروع به خواندن آن کردم. با آن شخصیت وجودی‌ام که در آن ساعت از شب و بدون آنکه دلیلی برای آن داشته باشم، مضطرب و در عین حال امیدوار بود، می‌خواندم. هر کلام مسیح، درخشش مبهوت‌کننده‌ای به وجود می‌بخشید و نقاط سرد و بی‌روح قلبم را به آتش می‌کشید. از طرف حیاطی که طاووس‌ها در آن بودند و چندان فاصله‌ای با من نداشت، همه‌ای به گوشم رسید که

توجهی به آن نکردم. همچنان به آرامی و با صدای بلند به خواندن کتاب ادامه دادم. حس می‌کردم به کشف همه چیز نزدیک شده‌ام. همان‌گونه که در بازی قایم‌باشک، کودک مخفی شده، صدای پا و سپس نفس شخصی را که به دنبالش می‌گردد می‌شنود، من نیز همان کودک مخفی شده بودم که نزدیک شدن واژه‌ها را به خود احساس می‌کردم و قلبم از هیجان و شغف به شدت تپیدن می‌گرفت و بدون تردید تا لحظاتی بعد، مژده‌ی «یافتنم» را می‌دادند که ناگهان زنی جوان در حالی که گریه می‌کرد و به نفس نفس افتاده بود، وارد کتابخانه شد...

دقایقی پیش در حیاط طاووس‌ها، جسد لوییز پیدا شده بود که در اثر سکته‌ی قلبی درگذشته بود. در آن لحظات دیگر هیچ کتابی به چشم نیامد و هیچ صورتی را نشناختم. فاقد هرگونه احساسی شده بودم. این خبر چشمانم را کور و حواسم را بی‌حس ساخته بود. دیگر نفسی برایم نمانده بود و تمام وجودم به آتش کشیده شده بود. آخرین کلماتی را به خاطر آوردم که در تحسین آسمان پرستاره به لوییز گفته بودم: «آیا تعداد ستارگان آسمان به آن اندازه هست که تو دوست داری؟ دلت می‌خواهد چند ستاره‌ی دیگر برایت در آسمان نصب کنم؟»

او به صحبت‌های کفرآلود من لبخندی زده و پاسخی نداده بود و اینک با مرگ او تمام

ستارگان آسمان همچون چراغ‌هایی سوخته، بی‌فروغ شده بودند و گویی تک‌تک آنها به زمین افتادند و او این‌گونه پاسخ مرا داد. احساس کِرخت بی‌حرکت ماندن برایم تسکین‌خاطری بود.

به نظرم آمد که افرادی در اطرافم گرد آمده‌اند و با من صحبت می‌کنند. من مات و مبهوت قادر به دادن هیچ پاسخی نبودم؛

مرگ، گلدسته‌ای نوربخش و پرت‌آلو را در مقابل چشمانم، روی زمین انداخته بود...

## فصل بیست و هفتم

مرگ لوییز، پرده‌ی سیاهی را بر تک‌تک تار و پود وجودم کشیده بود؛ همانند پرنده‌ی آوازه‌خوانی که بر روی قفسش پارچه‌ای سیاه بیندازند و او را وادار به سکوت کنند.

زندگی - یا هر آنچه به آن زندگی می‌گوییم - ما را به این جهان وابسته می‌سازد و در صف انبوه و درهم فشرده‌ی «انتظار» پیش می‌راند، آشنا یا خویشاوندی، دست بر شانه‌ی ما قرار می‌دهد و ما را زیر فشار می‌گذارد تا اگر حتی یک میلیمتر جای خالی باقی مانده باشد، آن را متعلق به خود سازیم، اما این مرگ نفرین شده و ملعون، هنگامی که در نزدیکی ما یکباره رخ می‌دهد، دیگر نمی‌توانیم در صف باقی بمانیم. وجودمان مالا مال از درد می‌گردد و دیگر در قلب‌مان جایی برای هیچ چیزی وجود نخواهد داشت. اما به تدریج آرام‌تر می‌گردیم، انگار پس از طوفانی سهمگین وجود تازه‌تری گرفته‌ایم. کنار یک گور می‌ایستیم و می‌بینیم که جهان چگونه، بدون حضور ما، روال عادی‌اش را پیش می‌گیرد.

پس از درگذشت لوییز، در شبی تاریک و ترسناک غوطه‌ور شده بودم که در عین حال



از روشنائی روز درخشنده تر بود. در آن تاریکی، به وضوح می دیدم که رؤیاها، آرزوها و حتی اضطراب‌هایم به نابودی کشیده می شوند. به مدت یک سال، تنها به همین اندیشیدم و روزها و هفته‌ها، مات و متحیر به بارش برف سیاه نگاه کردم. روزگرم را به روال عادی با خوردن، خوابیدن و مطالعه‌ی کتاب می گذراندم، اما در حقیقت این من نبودم، بلکه سایه‌ای بود از من. شاید عادت کرده بودم به اینکه سایه‌ای باشم در میان تمام سایه‌ها و در جامعه‌ای که همانند طراحی صحنه‌ی تئاتر، دوام و استحکامی ندارد. برف سیاه کم‌کم تمام دنیای مرا در خود فرو می برد، شکل خانه‌ها را تغییر می داد و از همه‌ی صدای مردم می کاست و برگ درختان را با پرده‌ای از دوده و ذغال، درخشنده تر می ساخت؛ اما من به آن برف سیاه علاقه مند بودم، آن پدیده‌ای که هیچ کس جز من، قادر به دیدنش نبود و به روح و احساساتم التیام می بخشید. دیگر با آشنایان لوییز ملاقاتی نداشتم. آنها همچون کبوترهایی که سنگی به سوی شان پرتاب کرده باشند، پراکنده شده بودند. همه‌ی آنها و حتی من، شیفته‌ی یک خورشید بودیم. همان خورشیدی که اینک در گورستان قدیمی وزله، آنجا که زمانه‌ی هوشمندتر از ما به تدریج نوشته‌های روی سنگ‌ها را محو می کند، در زیر خاک آرمیده بود.

خداوند همیشه موجود، برای این مسئله اهمیتی قائل نیست. پس از مرگ لوییز، هر

آنچه خود را به من نزدیک می‌ساخت، سرد، تهی و ضعیف و بی‌نهایت خسته به نظرم می‌آمد. رخدادها و حوادث دنیا که چون میخی روی ورق روزنامه‌ها کوبیده می‌شد، حرف‌هایی تکراری بیش نبود، زیرا آنها پیش از این در تورات و یادداشت‌های قدیمی مورخان نوشته شده بود. این دنیای مسرور و بی‌رحم هیچ‌گاه چیز تازه‌ای برای ارائه نداشته است. همان‌گونه که از ظلمات برخاسته، به ظلمات نیز بازگشته است. تنها چند محراب مطهر و دست نخورده، به طرزی معجزه‌آسا مفید و پرتراوت، از زیر آن برف سیاه چهره نمایان می‌کرد: دندان‌های سفید خردسالان، موهای انبوه و حلقه‌حلقه‌ی گوسفندان که مانند دریایی سرشار از کف‌های ریز و سفید نشان می‌داد، تکه نانی که در دوران کودکی به هنگام خوردن غذا اشکالی مانند فرشته یا سرباز با آن می‌ساختم و نیز کلام مسیح در کتاب مقدس که گرچه با حروف سیاه نوشته شده بود، اما همانند یک فلز داغ و گداخته شده می‌درخشید.

در آن گورستانی که سرتاسر آن را برف سیاه فرا گرفته بود، سنگ مزار لوییز از سپیدی و پاکی درخشان بود. اغلب به گورستان سر می‌زدم و تمام افکار و اندیشه‌ام را بر سنگ مزار لوییز می‌پاشیدم و هرگز سعی نمی‌کردم آنچه را که به حقیقت از دست رفته بود، نجات بخشم. مرگ برای من نمی‌توانست به شکل دشمن خودنمایی کند. مرگ به

چوپانی می ماند که با چشمانی تاریک و نافذ، مراقب بود تا فاصله ام با دنیا حفظ شود و به این شکل با عواطفی خشونت بار مرا به مردم گریزی های ابتدایی دوران کودکی برمی گرداند. من فقط سعی می کردم تا آنچه برف هنوز و هرگز قادر نشده بود، زیر پوشش خاموش و سرد خود فرو ببرد، آنچه را حرارت و درخشندگی حقیقی داشت، در یاد و خاطر جمع کنم.

اما آنچه را که بیشتر از همه چیز به آن عشق می ورزیدم، زودتر از همه چیز محو شد. شاید به مدت یک سال بعد صدای لوییز و طنین دلتوازش را دیگر به خاطر نمی آوردم. شور و نشاطی که در صدایش موج می زد و آن لحن جسور و روح نوازش که همانند تالو خورشید، سرتاسر دنیا را احاطه می کرد نیز تا مدتی بعد از آن در خاطر باقی ماند. سپس آن نشاط و آن لحن نیز از ذهن محو شد.

همان گونه که در لابه لای سنگ و خاک یک خانه ی ویران، به امید یافتن گنجی از طلا به کنکاش می پردازیم، من نیز در تمام طول شبانه روز در خاطرات گذشته جستجو می کردم و برفی را که روی شان پوشیده شده بود، کناری می زدم و در آنها دقیق می شدم و به دنبال بخش کوچکی بودم که زندگی به امید آن بتواند ادامه یابد، اما تلاش بیهوده ای بود. چهره هایی که برمی داشتم، بلافاصله تبدیل به خاکستر می شد،

حرف‌هایی را که به خاطر می‌آوردم، گرچه چندان تغییر نیافته بود، اما همچون نی‌ای  
توخالی، خشک و شکننده شده بود. حتی گاه فکر می‌کردم، در خانه‌ی وزله که دیگر  
نمی‌توانستم به آن راهی داشته باشم، اگر در کم‌دی را باز کنند که نامه‌های من در آنجا  
قرار داشت، در آن دیگر چیزی جز برفی نرم و سیاه باقی نمانده است...

## فصل بیست و هشتم

درست در همان لحظه‌ای که مسئولین تدفین با چهره‌هایی سرد و خشک، چهره‌ی بی‌روح لوییز را با شیرهی سنگین گیاه بلوط پوشاندند و تمام خطوط چهره‌اش را که سبب عشق و علاقه‌ی من به او شده بود، برای ابد، از این دنیا حذف کردند؛ درست در همان لحظه بود که لوییز، بدون آنکه وظیفه‌ای برای مورد پسند واقع شدن داشته باشد، مسرور گشت. روح او، از آن لحظه به بعد به همان اندازه شادمان و رها و دست‌نیافتنی شد که گل قاصدک با یک فوت بین زمین و آسمان پرواز می‌کند.

در دنیایی که من بعد از کودکی درون آن زندگی کردم، مسئله‌ی جسم و پایداری آن نسبت به جاودانگی روح، نمود بیشتری داشت. آرزو، هدف و بهشت جاوید مردم این دنیا، چیزی جز لذت بردن نبود. زمانی که انسان‌ها به هنگام یک جشن دور هم گرد می‌آمدند، پرتوی از یک نور کورکننده، درست مانند سنگی که بر روی جانوری کوچک و سیاه قرار گرفته باشد، بر چهره‌هایشان موج می‌زد. این دنیا از اقتدار بسیاری برخوردار است و مرز واقعی آن تنها مرگ است. دنیا با همه‌ی شور و هیجان‌اتش با تخته‌ی تابوت برخورد می‌کند و می‌شکند؛ همان‌گونه که اقیانوس بی‌کران، از هم

پاشیدن موج‌های سنگینش را در برخورد با تخته سنگ‌های صخره مشاهده می‌کند. من به مردگان حسادت می‌کردم، چرا که آنها به درون کتاب بی‌انتهای تصاویر حقیقی و درخشنده کشیده شده بودند و هیچ نیازی نداشتند تا برای گشایش رمز زندگی تلاش کنند، زیرا با متن زندگی عجین شده‌اند. برای من، مرگ به مفهوم پیوستن به حقیقت بود. مردم در برابر تابوت مقابل محراب کلیسا، نکاتی را در مورد شخص درگذشته بیان می‌کردند، دعا و زمزمه می‌کردند تا خودنمایی کرده باشند و سپس به سرعت، به سر کار و زندگی خود باز می‌گشتند و مرده برای توشه‌ی سفر آخرتش باید به یک مشت از این قبیل واژگان سرد و بی‌روح که از سر وظیفه بیان می‌شد، کفایت می‌کرد. با این توضیحات، بیان روح در معنای حقیقی‌اش، می‌تواند بسیار هیجان‌انگیز و جالب باشد. سخنرانی‌های بسیط و گسترده لازم نیست، کافی است در خطوط تنه‌ی درخت قطع شده، به جستجوی شکاف‌هایی برگرفته شده از رنج و سختی‌های گذشته و نیز راه‌های ناپیدای روشنایی و درخشندگی پردازیم. اما انسان‌ها، بدون توجه و بی‌اعتنا، به تنه‌ی درخت دستی می‌کشند و بی‌تفاوت از کنار آن می‌گذرند و به همین اکتفا می‌کنند. از این رو اگر در مراسم تدفین نسبت به مراسم دیگر مانند ازدواج حقیقت بیشتری موج می‌زند، این حقیقت تنها از وجود مرده نشئت می‌گیرد. او حتی اگر در

زندگی شخصی‌اش فردی بزدل یا رذل بوده است، با این حال در تابوتش همانند یک شاه، سکوت را حاکم می‌کند و احترام تمام حضار را به خود جلب می‌کند. کسانی که حتی به خداوند نمی‌اندیشیده‌اند، این بار خدا آنان را به سکوت و آرامش وامی‌دارد. بنابراین مرگ در همان ابتدا بر هر کسی، چه حق و چه ناحق، تاج و تختی را اعطا می‌کند. یکی از صحبت‌های زن باغبان که آن را شنیدم، اما متوجه مفهوم آن نشدم، همانند یک کشتی باری شامل گندم و حیوانات، از کانال باریک گوشم عبور کرده و از راه باریکه‌ی قلبم پایین رفت و کنار اسکله‌ی ماهیچه‌ی سرخ، لنگر انداخت. کشتیبانی نامه به دست از عرشه پایین آمد و نامه را به دست من داد. باز کردم، این چنین نوشته بود:

«تنها پروردگار موجود است و بس.»

لازم نیست که حتماً در مقابل یک محراب به زانو بیفتیم و یا ساعت‌ها رو به قبله عبادت کنیم؛ همین عبارت برای رهنمود ما کفایت می‌کند. در آثار تمام عرفا و روحانیون، این نکته به وضوح اشاره شده است و من خود را به نفهمیدن زده بودم. کتاب‌ها، آنقدر هم قدرت ندارند. کتاب، اندیشه‌ی تراوش شده از ذهن یک انسان است که در یک لحظه می‌توان آن را به سکوت واداشت و در کنار کتاب‌های دیگر قرار داد.

مرگ، - این معلّم بزرگ و برترین - نیز این را به من یاد داد و من دیگر قادر نبودم از فهمیدن آن بپرهیزم. حقیقت، تنها نعمتی است که وجود دارد. هر آنچه می‌پنداریم یا خیالبافی می‌کنیم، ما را از خود، بنابراین از خدای خود، دور می‌سازد؛ خدایی که بهترین و گرانبهاترین بخش وجود فناپذیر ما را تشکیل داده است. من تصور می‌کردم به لوییز عشق می‌ورزم و او نیز بی‌شک چنین تصویری داشت، اما اینک، به تدریج به این نتیجه می‌رسیدم که تنها تصویرهای ذهنی ما با هم پیش رفته بودند، نه وجود حقیقی ما. لوییز از شخصیتی دوگانه برخوردار بود. لوییز امور واقعی که از فرزندش مراقبت می‌کرد و او را به آغوش می‌کشید و بزرگش می‌کرد و پروردگار در این لحظات، روحش را در چرخه‌ی امتحان قرار می‌داد و همچنین لوییزی که خیالی بود و در عالم تخیلات، به پاکی و زیبایی یک فرشته و به استحکام مه صبحگاهی می‌نمود. لوییز خیالی از اشتیاقات و احتیاجات من، از یأس و ناامیدی و از ابهاماتی شکل گرفته بود که وجود یک مادر همیشه غمگین، حکمران و دست‌نیافتنی را گرفتار آن کرده بود. من دستخوش یک عشق هیجانی و داغ و پرشور گشته بودم. خود نمایشنامه‌ای از آن ساخته و خود بیننده‌ی هیجان‌زده‌ی آن شده بودم.

همواره باید چیزهایی را از دست داد تا بتوان چیزهایی را آموخت و من نیز چیزهای



بسیاری می‌آموختم. زندگی، پوشش محکمی بر روی زنده‌ها می‌گذارد و آنها را از نظرها پنهان می‌سازد. آنها را سرمست کرده و در هزاران رابطه بیهوده و بی‌نتیجه قرار می‌دهد. زندگی، زنده‌ها را همانند عروسک‌هایی با پوشال اضطراب‌ها و نقشه‌های بیهوده پر می‌کند. سپس مرگ - که هرگز نمی‌توان از آن گریخت - از راه می‌رسد. عروسک در یک لحظه می‌سوزد و در آتش مرگ شعله‌ور می‌گردد و یکباره انسانی کامل و به معنای واقعی زنده، از شعله‌های آتش بیرون می‌آید. انسانی که دیگر نه با شخصیت خود فخر می‌فروشد و نه دنیا می‌تواند روی آن تسلطی داشته باشد و روح مانند پرتوی آبی رنگ از تابلوی پرنقش و نگار پروردگار، نمایان می‌شود. مرگ بهترین نشانه برای رسیدن به هدف است، همانند آن ستاره قطبی. بدون مرگ، فکر، عقل و آگاهی مفهوم واقعی خود را از دست می‌دهند و به تباهی کشیده می‌شوند. لوییز با هیاهوی بسیاری به خاک سپرده شد، اما هیچ‌کس به پناه دادن روح او توجهی نکرده بود. من در جستجوی آن روح بودم و اینکه چگونه می‌توانم آن را بفهمم. تمام زیبایی، قدرت، خلاقیت، موفقیت، جذابیت و اتکا به نفس لوییز، به این دلیل در وجودش قرار گرفته بود که بتواند مورد پسند انسان‌ها واقع گردد و همه‌ی آنها با فنای جسمانی او از بین رفته بود و تقریباً تصویر زنی از پا افتاده مانده بود که به شکوه و شکایات

مخاطبانش گوش فرا می‌داد و با حرکات یا کلمات آرام‌بخش خود راه‌حلی ارائه می‌کرد. کاری بسیار کوچک و توجهی بسیار ناچیز. این کار گرچه چندان مهم نبود، اما همین توجه ناچیز سرشار از قدرتی رئوف و غیرقابل شکست بود.

چشمانم را روی هم گذاشتم و با خود فکر کردم هدایایی که از جانب مردگان به ما می‌رسد، بی‌شمارند. لوییز از سوی هستی، قلبم را برای چند لحظه در دستان خود نگه داشته و زیر آبخاری خنک قرار داده بود. قلبم مطهر از تمام تصاویری که در آن قرار داشت، به طرفم بازگشت و تنها یک تصویر را هنوز زنده نگه داشته بود:

روزی که لوییز را با موهایی نامرتب، در حالی که پیشبندی راه‌راه به کمرش بسته و مشغول پختن غذا برای خویشاوندانش بود، در آشپزخانه غافلگیر کردم. روی میز مقابل او، انبوهی از سبزی‌های رنگی ریخته شده بود. دستانش همانند پرنده‌ای که در اطراف وسایل براق و جواهرات با اشتیاقی خاص پرواز می‌کند، پیرامون سبزیجات، به این طرف و آن طرف می‌رفت. فرشته‌ی خستگی روی شانه‌ی سمت راست او و فرشته‌ی اضطراب، روی شانه‌ی سمت چپ نشسته بودند و با تعجب و البته تحسین، به تحرک لوییز می‌نگریستند. گویا لوییز به کلی خود را از یاد برده بود و خوشحال از این بود که سرگرم تهیه تدارکات برای میهمانان خود می‌باشد. او در همین شرایط

بسیار زیباتر از زمانی بود که می‌خواست خود را زیبا کند. او با ملاحظت و خلاقیت پوست کلفت اتفاقات عادی روزمره را می‌برید و با تشریفات و تجمّلات بیشتر، جلوه‌ای خاص به آنها می‌بخشید. تا چند لحظه متوجّه نگاه عمیقم به خودش نشد. سیب‌زمینی در دستان او همچون طلایی می‌درخشید و اکنون مرگ، این تصویر کوچک را به عنوان یک هدیه به من تقدیم کرده بود.

لطف و عطوفت لوییز مرا از آن قفس کاغذی که برای خود ساخته بودم و از آن تنهایی که دیگر خفقان‌آور شده بود، نجات بخشید و انسان‌ها همین لطف و مهربانی‌ها را با نور جشن‌ها و میهمانی‌ها، به تدریج تیره و خاموش کرده بودند و اینک همان مهربانی و عطوفت باقی مانده است. تنها روح‌ها مانده‌اند با مهربانی وجودشان...

این جهان ارواح را تقویت می‌کند و انعطاف و ترخّم آنها را می‌گیرد، امّا مرگ در یک لحظه آنها را تضعیف کرده و به سرزمین حقیقی‌شان باز می‌گرداند و به آنها طراوت و تازگی دوباره می‌بخشد. به نظرم می‌آمد که روح لوییز با آن حرکات، حرف‌ها و نگاه‌هایش، اینک با سرنوشت ستاره‌ای بسیار کوچک در آسمان که با چشم عادی قابل رؤیت نیست، تعهد بسته است، زیرا او اکنون ذره‌ای بسیار کوچک از طلا شده است که در مخمل سیاه شب می‌درخشد.



## فصل بیست و نهم

لبخند لوییز در شب تاریک این جهان، همچون نقطه‌ای نورانی خودنمایی می‌کرد. به همین دلیل خاک آن را برای خود برداشت. هنگامی که به گورستان می‌رفتم و کنار مزارش به تفکر می‌نشستم، لبخندش به من نزدیک می‌شد. گرچه اسرار آن لبخند، بعد از مرگ صاحبش، هنوز هم در تاریکی پرتوافکنی می‌کرد، اما دیگر به چراغ کهنه‌ای شبیه شده بود که تا چند سانتی‌متری خود را بیشتر نورپراکنی نمی‌کرد. لبخندی که تا چند هفته‌ی پیش حاضر بودم برای دیدنش تا ابد نفرین شوم، اکنون چیزی فراتر از این نبود.

یک بار در دوران کودکی، لاشه‌ی پرنده‌ای را در حیاط خانه پیدا کردم. پرنده را در جعبه‌ای قرار دادم و آن را خاک کردم. دو سال بعد به سراغ آن تابوت کوچک رفتم. آن را باز کردم، استخوان‌ها و بال‌ها که شکلی مینیاتوری به خود گرفته بود را در دست گرفتم. اسکلت پرنده هنوز سالم بود و استخوان‌ها با ظرافت تمام به هم پیوند خورده بودند. شبیه به لباس رزمی بود که پرنده‌ی جنگجوی کوچک، از تن خود درآورده باشد تا در جهان ناپیدا به راحتی بتواند به پیروزی‌های فراوانی دست یابد. در تابوت

لوییز نیز دیگر چیزی چشمگیرتر از محتویات داخل جعبه‌ی دوران کودکی من نبود. بهتر بود دیگر با این دید به ماجرا نگاه نکنم.

دوباره به خود بازگشتم و به کاری سرگرم شدم که هیچ مزد یا پاداشی برایم نداشت، اما این کاری بود که خداوند از همان دوران کودکی مسئولیتش را به عهده‌ی من گذاشته بود: دقیق نگاه کردن به جهانی که ظاهرش تاریک و کدر و باطنش حیرت‌برانگیز است.

لوییز با مرگ خود، عالم ملکوتی را با خود برده بود؛ همانند کسی که هنگام سقوط، علف‌های اطرافش را چنگ زده و با خود ببرد. اینک پروردگاری که در ذهن و تصورات من تجلی می‌یافت، همانند بت‌هایی نبود که عرفا یا قدیسان با جملات زرّین و زیبا تراشیده بودند. به خداوند عاشقان نیز کوچک‌ترین شباهتی نداشت. پروردگار من اینک، همان حقیقت موجود، غیرقابل دسترس و پیوندی از معنویت و دنیای جاودان بود. قانونش، رویدادهای غیرمنتظره و رخداد آنها، اسلحه‌ی تیز او بود. اسلحه‌ای که او از میان ما و این دنیا می‌گذراند؛ راهی را برای نفس کشیدن باز می‌کرد و مکانی را ایجاد می‌کرد در جایی که مکان نبود. او بهانه‌های مختلفی را برای ایجاد رابطه با ما بر سر راهمان قرار می‌داد: به نفس نفس افتادن انسانی در حال مرگ، صدای

جیک جیک پرندگان و نیز این طبیعت رنگارنگ.

به کلیسای وزله بازگشتم. بقایای ماری مادلن را در جعبه‌ی متبرکات قرار داده بودند و سه مجسمه به عنوان پایه در زیر جعبه قرار گرفته بود. مجسمه‌ی یک پاپ، یک فرشته و یک قدیس. این سه مجسمه از قرن نهم تاکنون اسیر حصارهای بلند کلیسا شده و هیچ پیشرفتی نکرده بودند.

با آن اسرار، وداع کردم. دوست داشتم، بار دیگر به دیدن مزرعه‌ای بروم که با لوییز کشف کرده بودم. همان علفزار طلایی با غنچه‌های زرّین و پروانه‌های رنگینش. مسیر علفزار را پیش گرفتم. بدون هیچ عجله‌ای قدم برمی‌داشتم. سنجابی فرزند، تا درختان جنگلی مرا همراهی کرد و در لابه‌لای شاخ و برگ‌ها، از نظر پنهان شد. شگفتی و حیرت همیشه با یک چهره ظاهر نمی‌شود. در گلزاری که از گیاهان طاووسی پوشیده شده بود و گل‌هایش به سوی آسمان قد علم کرده بودند، ایستادم. همه چیز در هماهنگی کامل بود. آسمان نیلگون و آرام، گلبرگ‌های طلایی گیاه طاووسی، راه‌های باریک و طولانی و دست فرشتگان که به چشمانم فشار می‌آورد. زیبایی و لطافت در همه جا حکمفرما بود و تأثیرش را به من نیز می‌بخشید. چند دقیقه‌ای همانجا دراز کشیدم، سپس برگشتم.

در راه ناگهان چشمم به طاووسی خورد که به طور قطع از آن قصر گریخته بود و این بار بال‌هایش را باز کرده بود. طاووس درست سر راه من ایستاده بود و مانع رفتن من می‌شد. طاووس ابتدا بی‌حرکت بود و ناگهان به حرکتی رقص‌گونه پرداخت؛ رقصی کوتاه و از سر خشم و مانند سالکی که تاج گلی به شکل چشم روی سر خود گذاشته باشد، آرام به دور خود چرخ می‌زد. به نظر می‌آمد مایل است بال‌های گشوده شده‌اش را از خود جدا کرده و به طبیعت تقدیم کند. گویا این بار سنگینی که با خود حمل می‌کرد، به سختی عذابش می‌داد. بار سنگین همانند رنگین‌کمانی که انگار بر بادبزی نقاشی شده بود، در بدنش فرو می‌رفت. او در سرنوشت خود تعیین نکرده بود که باید رنگین‌کمانی را با خود بکشد، همان‌گونه که مسیح چنین سرنوشتی را برای خود رقم نزده بود.

تنها پروردگار تعیین کننده و تصمیم گیرنده‌ی همه چیز است...  
من آن پرهای انبوه، تصاویر گل‌های طلایی و آسمان آبی رنگ را مانند یک کتاب توصیف کردم؛ کتابی بی‌انتها از مدح و ستایش که مخاطبی جز خود پروردگار ندارد...